مرد فصاحت بیان دکرساز زبان شمع بزم سخن بدینجنین میکند روشن این انجمن که چون شاهزاده عالی
قدر فلک اقتدار سلطان کوچک اسمعیل بن احمد بن محمد محمود سبزپوش را همراه کرفته متوجه پیشتر شد در لوح نوشته
بود که شاهزاده از تکیه سبز بدست راست رود تا سه روز آن شهریار و محمود سبزپوش بدست راست قطع
مسافت کردند روز چهارم بقافله رسیدند که فرود آمده بود شاهزاده دور از قافله زیر درختی قرار کرفت با محمود کفت
مدتی ست که بخوردن میوه اوقات میکذرانیم و آدمی تا از جنس غله تناول نکند سیری نمیشود امروز در اینجا با این قافله
دوچار شده ایم ای محمود تو برو و ازین قافله حاضری خریده بیار محمود داخل بازار قافله شده چند نان با پنیر و کباب خریده
کرده روان شد یکی از اهل قافله همراه او در خدمت شاهزاده آمد و ملازمت کرد از مذهب و ملت سوال کرد چون دانست
که اینها مسلمان اند برکشته پیش قافله باشی که خواجه روس نام داشت آمد اظهار کرد آن حرامزاده منافق بود
و در لباس اهل اسلام می بود و هر جا مسلمانی را میدید بمکر و حیله او را میکرفت و قید میکرد تا یکسال این اعمال شنیعه
استقبال میداشت و بعد یکسال بملک خود رفته جشنی ترتیب میداد و مسلمان را بقتل میرسانید چون آن
مردود خبر یافت که دو خداپرست در اینجا وارد شده اند و صاحب شوکت مینمایند و یکی از ایشان بسیار تیم(؟)
دارد خود سوار شده بخدمت شاهزاده آمد اظهار اسلام کرد چون بروی معلوم شد که این شهریار طلسم کشا ست خوشوقت
شده با خود کفت اکر برین جوان دست یابم او را مهلت ندهم که در کشتن این ثواب عظیم ست القصه بخوشی آمد
بسیار شاهزاده را مهمان خود کرد آن شهریار از وی پرسید که ای روس من حیرانم که در طلسم خصوص و طلسمی
که در قاف باشد سوداکر چه میکند و توجه سوداکری میکنی و کدام جنس پیش که میفروشی عرض کرد که ای شهریار
اینقدر مجمل باید دانست طریقه که در بنی آدم از معاملات و محاکمات و غیره جاریست درین مکان نیز مثل آن ست زیرا که
طلسم هم مثال دنیاست تفاوت همین ست که در ربع مسکون آدمیان بیشتر می باشند و در طلسم جنیان زیاده
می باشند و نیکان و بدان چنانکه در آن فرقه اند درین طایفه نیز بهم میرسند القصه شاهزاده همراه خواجه روس
سوداکر بقافله آمد و داخل خیمه او شد آن منافق مجلس بر روی شاهزاده برآراست و تا دو روز [illegible] طعامهای اقسام آورد
روز سیوم بیهوشی در طعام کرد چون دستارخوان را انداختند از قوت طالع همانوقت مطالعه لوح بخاطر شهریار
رسید بهانه بول برخاسته پنهان از نظر مردم لوح را دید نوشته یافت که ای شاه طلسم کشا چون بقافله رسی
بدانکه قافله باشی در فکر قید تراست پس نهاده همت خود دار و هر قسم که دانی و توانی او را بکش که ثواب این
عظیم ترمیت اما پسری دارد که او را از اعمال پدر خود بیزار باشد او را مسلمان کن و صندوقهای اموال و اجناس
او تفحص کرده جوانی را برآور که او نیز مراد منست و واجب الرعایت نیست مراد او نیز بتوجه تو حاصل خواهد
شاهزاده بعد فراغ از مطالعه باز تشریف آورد و خواجه روس انتظار میکشید که شاهزاده رسید طعام پیش

ان عالی مقام چیدند شاهزاده طعام خود را پیش خواجه رئیس گذاشت و حصهٔ او را پیش خود گذاشته شروع بخوردن
کرد بمجرد سبز پوش نیز اشاره کرد که مخوراد نیز حصه طعام خود را با حصهٔ یکی تبدیل کرده شروع بخوردن کرد خواجه این تماشا را
دیده بخود در ماند شاهزاده فرمود چرا طعام نمی خوری گفت ای شهریار این را که پیش من گذاشتی بسیار لذیذ پخته از
حق مهمان بود افسوس که شهریار ازین دو لقمه هم نوش نفرمود شاهزاده فرمود که ما هم فهمیده از برای همین پیش شما گذاشتیم
که خوب است شما بخورید چیستی که شما ما را دوست میدارید ما الفت با شما را میخواهیم طعام خوب شما بخورید خواجه خاموش
ماند لیکن رنگ از رویش پرواز کرد تا اینکه شاهزاده بیشتر فرمود ای خواجه چه واقعه است که شما اصلاً چیزی نخورد گفت
ای مهربان من درد شکم دارم شاهزاده فرمود بلکه شما درد دل دارید این را گفته دست دراز کرده ریش نجس اورا گرفته
پیش کشید و مشتی را تیار کرده فرمود که علاج درد شما این است طعام که نخوردید خوب این را خود بخور ای حرام زاده
منافق طعام بیهوشی میخواستی که ما بخورانی تا که ما را مثل دیگران تصور کرده بودی نه دانستی که من طلسم کشایم رهنمای چون
لوح همراه من است این را گفته چنان مشتی زد که مغزش پریشان شد بعضی از هواخواهان او که دست بشمشیر کرده بودند
بقتل رسیدند پسر رئیس بن رئیس لعین دل مسلمان شد شاهزاده او را بالطاف
خسروانه سرفراز کرد انبیان جوان را که لوح سفارش کرده بود از صندوقی برآورده بخدمت عالی آوردند شاهزاده نوجوانی را
دید در کمال وجاهت لیکن چهره اش زرد شده و لب او خشک گشته هر دم آه میکشید و مطلقاً پروای ازین
تکلیفی که درین مدت قید بروی گذشته بود نداشت بلکه گویا مشتاق مرگ بود شاهزاده فرمود ای جوان حالا که
ازین منافق ظالم امان یافتی باید که شکر کنی نه که آه بکشی گفت ای شهریار عالی مقدار دردی که من دارم چون
دوای آن برسد هزار مرتبه شکر کنم بلکه کجا مجال شکر آن دارم تا آن در دست قید و غیر قید پیش من یکسان است
و مضمون این بیت ابوطالب کلیم را بسمع ما رسانید بیت پس از درد جدای محنت ایام ننماید ××
ز آتش هیچ پروا نیست دود از آب ماهی را × شاهزاده فرمود پس قصه خود را که موجب این همه درد و الم است
بیان کن تا بشنویم خدا کریم است شاید چاره آن میسر گردد نقل کردن آن جوان محبوس قصه خود را بخدمت شهر
یاری اما آن جوان عرض رسانید که ای شهریار عالی مقدار کمینه در اصل شاهزاده شهر زنا جیل است فیدون کبود
پوش نام دارم و پدرم بنادق شاه نام داشت و اصل نام بنده راقم است بعلت پرورش یافتن در قید
فیدون ملقب گشتم پدرم را دختری از کفو او که محبوبه او هم بود یعنی لیلی خانه او که از بنی اعمام او بود و به تعشق بسیار
او را بعقد آورده بود از آن یک دختری بهم رسید و آن دختر را بسیار دوست میداشت چنانکه بارها گفته بود که
بعد از من این دختر پادشاه باشد زنی گفت ای بادشاه فلان مدخوله شما ینه حامله است و آثار حمل از وی ظاهر گشته
پس اگر او پسر آرد چگونه با وجود پسر سلطنت بدختر چگونه برسد پدرم گفت که من با این دختر چندان الفت دارم

که آن

که آن مدخوله اگر پسر زاید ازین دعوا است که تو دردلم انداختی آن پسر را زنده نگذارم تا بعد من سلطنت باین دختر رسد
اما چون مادرم بمن حامله بود این خبر را شنیده از بیم انکه شاید اگر پسر بهم رسد این بادشاه فرزندم را زنده نخواهد گذاشت
بهتر انکه تا حمل جای دیگر برم و بعد از زائیدن هرچه نصیب باشد خواهد شد پسر من سلامت خواهد بود پس تدبیری
کرده بدبخت و بدبهی رسید و رئیس ان ده به را بدر گفت دختری که همراه برده بود بادشاه بخشیده و نیز مادرم را دختر خوانده
همانجا بود تا اینکه من متولد شدم و در همان ده به پرورش یافتیم تا سن رشد و تمیز رسیدیم از صنایع شوق بمصوری بهم رسانیدیم
چنانکه در اندک زمانی مصوری بدل شدم اما خواهرم یعنی دختر بادشاه که از بطن هم کفو او بود و ملکه خوشنا نام داشت
از اتفاقات گردش زمانه و آفتی گرفتار شده به زنگی «قزاق» او را دزدیده ببرد از فضل الهی یک جوانی از غیب بهم رسید
او را از قید زنگیان نجات داده بوطن رسانید اتفاقا آرسیدن او که پدرم یعنی بادشاه از غم جدائی این دختر رنج کشیده
ازین عالم فانی رحلت کرده بود مردم حیران بودند که کرا بادشاه کنند رئیس ده به میخواست که رفته احوال مرا بمنصبی که صاحب
اختیار سلطنت بود ظاهر کنند که ناگاه آن جوان و آن دختر رسیدند مردم بموجب وصیت پدرم خواستند ملکه خوشنا را
بادشاه کنند او گفت که من محبوبه این جوانم و حق احسان این بر من بسیار است پس بالفعل سزاوار سلطنت او ست
نه من وای شهریاران جوان چنان مغرور بود که شنیدم خوشنا را بکنیزی گرفت یعنی در خط نکاح بجای کابین بیع
نوشتند و هم از بس دل داده ان جوان بود بهر قسمی که گفت راضی شد لیکن جوان موافق رسم ان شهر یکسال
بایستی که ماتم بادشاه دارند و درین یکسال امر زفاف هرگز درمیان نباید باهم شرط بستند و عهد کردند که خواهش امر دیگر
نکند آخر آن جوان جلدی را کار فرمود و عنان صبر از دست داد و کرد انچه کرد تا اینکه خوشنا از کمال خجالت سر بصحرا گذاشت
دشنیدم که او و آن جوان که او را تعاقب کرده بود هردو طعمه اژدها گردیدند تخت خالی ماندن وقت ان رئیس ده به احوال
مرا با وزیر رفته ظاهر ساخت وزیر نمک حلال البته رضا اصغا نموده مرا طلب داشت مادرم مرا برداشته بردم را بر تخت
سلطنت نشانیدند و بادشاه کردند چون ابتدای شباب بود شوق شکار بسیار داشتم وزیر مشفق مرا از طرفی که
اژدها پیدا شده ان هردو را «بلع» کرده بود از رفتن منع بلیغ میکرد لیکن من خار این را بدل داشتم که ان اژدها را بکشم که خواهرم
را فرو برده بود روزی این اراده بخاطرم تصمیم یافت بدان طرف رفتم و تیراندازان بسیار همراه بردم اژدها نمودار شد هرچند
تیرها زدند یکی هم بر وی کارگر نیامد تا اینکه اژدها نفس درکشید مردم بسیار که همراه من بودند هیکل تا یال و نفس
نرسید امام مرکب من متوجه دهان او گردید من از مرکب خود را بزیر انداختم لیکن بردم امام مرکب هم ماند من تنها بی اختیار
بدهان اژدها افتادم و دیگر از خود خبر نداشتم تا اینکه بهوش آمده چشم گشودم خود را در صحرای دیدم که پر از گل نافرمان بود حیرت
کردم با خود گفتم سبحان الله عجب اژدهای بود که در شکم او این صحراست حیران اسرار الهی بودم و فکرها و اندیشه با خود
داشتم تا اینکه بچشمه رسیده قرار گرفتم آبی خوردم و دست و روی شستم بالای چشمه درخت انجیر منقش بود که سنه

بودم چندروز دانه خوردم ناگاه هوا ابر شد و آن نافرمان را عجب کیفیتی هم رسانید از خنکی هوا خاطرم رسید که تصویر این صحرا بکشم
چون بتصویرکشی شوق بسیار داشتم اسباب تصویرکشی پیوسته با من می بود آن وقت نیز قلمدان جیبی با اسباب
و آلات در جیب داشتم برآوردم و شروع بکشیدن صورت آن صحرا و آن چشمه و آن درخت نمودم دو ساعت در آن کار
صرف کرده نقشه آن از سیاه قلم برآورده بودم و هنوز مشغول بودم و نظر من متوجه بر آن کار بود که ناگاه آوازی شنیدم
که یکی میگوید ای مصور برخیز ترا ملکه میطلبد تا برای او تصویر او را بکشی من نظر بالا کردم نازنینی صنمی را دیدم که چوب گل در دست
گرفته برابر من ایستاده است طرفه حسنی دارد و آثار ظرافت و شوخی نیز از پیشانی او ظاهر است حیران وار روی نگاه کردن
گرفتم و دلم رغبتی باو بهم رسانید نازنین گفت ای نوجوان مصور هر گاه بدیدن من بیچاره که کنیزی هستم حالت تو چنین
متغیر شد وقتی که ملکه ما را خواهی دید حال تو چون خواهد شد و چگونه تصویر او را خواهی کشید من گفتم ای رعنا آن ملکه شما کجاست گفت
بیت اندکی چشم خویشتن وا کن ٭ سوی صحرا ببین تماشا کن ٭ ای شهریار همین که این با من بصحرا نظر انداختم عجب
تماشای دیدم قریب بالصد نازنین دیدم که صف زده دو راسته استاده اند در میان تختی گذاشته اند بالای آن ٭
تخت دلربائی نازنینی نشسته است و مردم سواری دور دور استاده اند از قوم پری زادان بودند حیران شدم که یکایک
اینها از کجا پیدا شدند نه از آن کنیز که طلب من آمده بود و سوسن نام داشت پرسیدم که اینها از کجا پیدا شدند گفت از هوا آمدند
لیکن ای مصور تو چنان در کار خود مستغرق بودی که اصلا صدای هم نشنیدی من گفتم بخدا که من اصلا نشنیدم و ندیدم گفت
بهر حال برخیز که ملکه ترا میطلبد من از سر قدم ساخته روان شدم سوسن در راه با من گفت ای مصور البته که چون تو تصویر ملکه را
خواهی کشید ترا انعامی هم خواهد داد تو نگیر و در عوض چیزی دیگر بخواه من گفتم چه بخواهم گفت تو مگر نادانی و نمی فهمی این را گفته آشفته
بشکنجی کرد که من دریافتم و گفتم یعنی ترا طلب کنم سوسن خندیده افتاد و گفت ببین قوت طالع خود را که مثل منی مایل تو شده
من گفتم درین چه شک است خدا کند که ملکه بر مصوری ما ملحوظ شود آن وقت هرچه مصلحت باشد بعمل خواهم آورد القصه با این طریق
کف زنان می آمدم تا نزدیک تخت آن آفتاب ملک خوبی رسیدم ای شهریار آن نافرمان زار افتی دیدم که تعریف
او از شرح و بیان مستغنی است بادای نشسته بود که از مشاهده او هوش از سر من رفت و بجای چشم من را
باز کرده حیران وار نگاه کردن گرفتم و تیر عشق او بر جگر خوردم تیغ عشق او بر غمی و حیرتی که داشتم فراموش کردم اما آن
ملکه خوبان تبسم کنان بجانب من دید بیت بگفت ای مصور از کجائی ٭ بگفتم از دیار آشنائی ٭ بگفت آنجا ٭
بصنعت در چه کوشند ٭ بگفتم غم خرند و جان فروشند ٭ آن نازنین بخندید و گفت ای مصور لطیف الطبع نیز
هستی باری بگو تصویر مرا بخوبی میتوانی کشید من گفتم ای ملکه خوبان وای پادشاه محبوبان که مصور صورت
آن دلستان خواهد کشید ٭ چه جرئتی دارم که نازش را چه سان خواهد کشید ٭ آن ملکه بخندید و گفت از کلام
تو چنان می یابم که نجیب زاده یا ملک شاهزاده باشی من سر را پائین انداختم گفت از لباس و ترکیب تو هم چنین

پیداست

پیداست سوسن گفت ای ملکه شما را با حسب دلخواه او چکار نفرمایند تا تصویر شما را بکشد انعامی معقولی داده باد
رخصت کنید مهربانی شما همین بس است که او را انعام دلخواه عنایت کنید من خندان شدم و ملکه حکم کرد که در پای
فلان غنچه درختان که چشمه وسیعی دارد فرش کنند چنان کردند ملکه مرا همراه داشته آنجا رفت و من شروع کردم پایین
ان چشمه وغنچه درختان و ملکه با تخت کردم قالیچه برای من فرش کرده بودند که بران نشسته تصویر میکشیدم
درین بین ملکه نیز از تخت فرود آمده بتماشای تصویرکشی در پهلوی من لحظه می نشست وگاهی دست خود بر زانوی
من میگذاشت و هر مرتبه که این تفضل ازوی بظهور می پیوست جانم قربان اومیشد قریب بود که جان از قالب
برآید اما باز بامید وصال او زنده می بودم چگویم که بکدام حالت تصویر میکشیدم تمام روز باین صحبت گذشت ،
دده او گفت ایملکه اکنون شام شد باید رفت گفت بمیردم همین جا شب نیز می مانم آخر که ما مرخص شده ایم
کو در باغ نمانده ایم درین صحرا مانده باشیم چه شد منظور ما که سیر و تماشاست هر جا که اتفاق شود باید دید چون وقت
شد بحکم ملکه کنیزان و برادران دیگر رفته طعام را با اسباب پیچیده آوردند و شراب نیز حاضر کردند سایبانها و تکیه ها
بر پا نمودند ملکه در مکانی نشست و مرا نیز طلبیده نزدیک خود نشاند جامی پر کرده از دست خود بمن داد و گفت
بخور که مزد دستکاری لست القصه چند جام که خورده شد او هم نشه پیدا کرد و منهم دماغی رسانیدم دران حالت
ملکه فرمود که اکنون من اینک عینک گذاشته ام بیار تا کار ترا ملاحظه کنم آن تصویر را من بجایی که سخت قریب باتمام
رسانیده بودم پیش بردم نگاهی کرده تحسین زیاده نمود و گفت آفرین بر دست سرا صنعت تو باد چون
در عالم مستی بود دل دیر میلی بجانب من داشت دست مرا بوسید من گفتم ایملکه اگر گستاخی نباشد عرض کنم
فرمود بگو گفتم جای بوسه این موضع نبود که ملکه بوسید بخندید و گفت پس کجاست گفتم آینه را بیوسید تا معلوم
شود آن ساده لوح نیز آینه را برداشته بوسید و معلوم کرد که جای بوسه بغیر از لب نمیباشد از شرم سر
پایین انداخت و اشاره بجانب کنیزان خود کرد که اگر بعضی ازین نامحرمان نمی بودند من مضایقه نمیکردم بعد ازان وقت
خواب مرا مرخص کرد خیمه بود من دران خیمه با درد اشتیاق رفتم و دراز کشیدم ولیکن ظهوری کجا جای خواب است این
چشم تر که افتاده صد گریه بر یکدگر ، اما آن ملکه سراپا اشتیاق دایه خود را غافل کرده کنیزان را نیز در خواب گذاشته
سبک برخاست و مانند مرغ سبک روح پیش من آمده گفت ای عاشق شوریده من خواب نیست ،
گفتم بیت ظهوری بیت بچشم دمی خواب نامد درون ، که مژگان به نشتر بگردش برون ، القصه بر بالین
من بنشست من نیز برخاسته نشستم و در عالم مستی بی تکلفانه دست در گردن او کرده عقیق بر لعل او سودم او هم
محبت تمام داشت در بوسه بازی با من همداستان شد مجملاً عیش تمام داشتم که سوسن قحبه از دور پیدا آمد
همین که اندرون خیمه درآمد ملکه سبک برخاست و بیرون رفت سوسن او را دید از من پرسید که این که بود گفتم

چنانکه تو مرا دوست میداری کنیزان دیگرم دوست میدارند شاید کسی آمده باشد من چه میدانم که بود گفت نام
خود را چه گفت گفتم نه پرسیده ام و اگر هم پرسیده ام پیشش او برم نام او را هم پیشش تو برم موسن خاموش ماند (اگر نام تو را پیشش)
و آخر کام دل از من طلب کرد گفتم دیوانه شده میخواهی بدست ملکه مرا بکشتن دهی صبر کن تا تصویر را تمام کشیده در وجه
انعام ترا از ملکه بخواهم گفت ملکه این وقت کجاست که بیبینم القصه چون سماجت از حد برد و از من روی مقصود
ندید مشتی بر گردن من زده بدر رفت صبح شد از خوابگاه خود بیرون آمدم ملکه را مضطرب دیدم برادران را در تیاری
رفتن دیدم آه از نهاد من برآمد و اما آن ملکه خوبان روی بمن کرده گفت ای جوان ما را ضرورتی داعی شده که خواه نخواه باید
برویم تو این تصویر را تمام کن ما باز خواهیم آمد این را گفته مرا پیشش طلبید و آهسته در گوشش من گفت ای مشتاق
الوداع الوداع الهجر الهجر اکنون باز رسیدن ما درین مکان خدا داند کی اتفاق شود اما تو اگر ملاقات مرا بجد داشته
باشی بجانب جنوب روان شو باغی با این عمارات و اشجار بنظرت خواهد آمد دروازه را از اندرون بسته
یابی بیرون دروازه زیر درختی ساکن باش روزی خواهد شد که آن دروازه وا شود داخل باغ شو و در ملازمان
ایوان که بفیروزه و الماس ترصیع کرده اند قرار گیر ان شاء الله تعالی ملاقات ما اتفاق خواهد افتاد این را گفته راه پیش
گرفت من آن روز و آن شب از تباهی احوال بکاری نپرداختم و روز دیگر براه افتادم و در راه تصویر را تمام کردم چون چهار
منزل قطع کردم بقافله این مردک رسیدم و داخل قافله شدم از اتفاقات قضاقی بکی دران سرزمین بود که تنها بزور
بازو راه میزد و می تاخت ناگاه یک رسید و بران قافله زده چندکس را هلاک کرد بعضی از ملازمان این کیدی که دعوای
تهور داشتند بمیدان او رفته شربت هلاکت چشیدند آن قضاق نصف اموال از خواجه طلب داشت خواجه روس
راضی شد اما من این ماجرا دیده پیش خواجه رفته گفتم که اگر اسپی بمن دهی خود را باین قضاق بیاز مایم خواجه اول منع
کرد آخر اسپ خاصه بمن داد من بمیدان آن حرامی که ملقوس قافله زن نام داشت رفتم چون اجل او در دست من مقدر — زن حرامی
بود فتح یافتم و او را معدوم ساختم خواجه خرم گرد بر و ابواب ضیافت بر روی من بر گشاد تملق زیاده
از حد کرد پاره جنس و نقد نیز راه بیراه کرد گفتم در کار ندارم اما چون سفره انداختند و طعام چیدند از زبان من کلمه
بسم الله الرحمن الرحیم برآمد خواجه منافق بر خدا پرستی من اطلاع یافته کینه در دل گرفت و روز دیگر در طعام من
بیهوشی داد و قید کرده در صندوق انداخت و گفت ای جوان در مقابل این خدا پرستی که تو داری اگر صد هزار
نیکی بمن میکردی بخاطر نمی آوردم و ترا میکشتم اکنون مدتی درین صندوق ساکن باش و این را صندوق تابوت خود
تصور کن که آخر ترا خواهم کشت که ثواب عظیم تر از قتل خدا پرستان نزدیک من نیست پس ای شاهزاده فلک شکوه
دران صندوق در عالم بیخبری بزرگی برمن جلوه گرد و مرا از مقدم گرامی شما حصول مقصود و توجه عالی خبر داد که زنده ماندم
والا در غم جانان هلاک میشدم این بود قصه غلام که بعرض رسانیدم اظهر منه که رویای من صالح بود که اثر آن ظاهر شد

و بدیدار گرامی مشرف شدم اکنون غمی ندارم شاهزاده معلوم کرد که این جوان نیز برادر حرم محترم منست که ملکه خوش
ناز نام داشت تعجب کرد و با خود گفت سبحان الله طلسم جام جم نیست عالم دیگرست و این گنبد هفت طبقه لعینه
گوبا گنبد فلک است که تمام معاملات جهان کون و فساد درین مشاهده میشود حقا که این جوان هم واجب الرعایت است
لیکن حیران بود که در قاف بغیر از جنیان بهم نمیرسید و این مرد و انسان و هیچ امر تفاوت ندارد چنانکه چون محبوبه
ادان پری راه هوا در هوش گفت این نیز از پری زاده است پس چرا دنبال او برداز نکرد و اخر ازوی سوال کرد قیدون
کبود پوش عرض کرد که شهریار فی الواقع راست میفرمای لیکن از جنیان بعضی هستند که همین که بجسم مقید شدند
دیگر انتقال ازان جسم ایشان را باشکال تمام و محنت لاکلام میسر می آید و اینها جز و ترابیت را نسبت به ناریت
بیشتر دارند و با انسان در ماهیت قریب اند و شرف این فرقه نیز نسبت به جنیان دیگر بیشتر است پس
این غلام ازین جمله است باز شاهزاده پرسید که محبوبه شما چه نام داشت گفت ناهید نافرمانی پوشش شنیده
بودم باز شاهزاده مقدمه شنا داون با آن جوان از لوح حکم طلبید و اجازت نیافت و نوشته یافت که اکنون بدست
حبیب روان شود واجب الرعایت دیگر را از قید دیوی خلاص کن شاهزاده با خود گفت البته که قصه طبقات ستره را
فلک برای من از گرفته بسیار خوبست که جمیع حاجتمندان که ذوی القربای من باشند نصیبی من همراه خود برسند
اکنون باید دید که این مقید دیو کیست و چه مراد دارد روان شدن شاهزاده بحکم لوح بجانب جنوب نجات دادن جمیل
له را از قید دیو واشتنک بن خرفته چار چشمی و بیان کردن جمیل قصه خود در خدمت شهریاری راویان
که در سخن فرد ترند شرح این داستان چنین کرده اند که چون شاهزاده خواجه روس منافق را کشت لیس شش
رئیس بن روس را مسلمان کرده مرخص نمود و قیدون کبود پوش برنزاد را از قید خواجه مذکور خلاص کرده برحسب
دقصد اطلاع یافته بحکم لوح بجانب جنوب روان شد محمود سبزپوش و قیدون کبود پوش همراهان فلک بارگاه بودند
تا چهار روز قطع مسافت کرده روز پنجم بمقامی رسیدند که درخت چناری داشت کشیده سایه او بقدر یک
میل زمین را فرا گرفته بود و چندین چشمه آب در زیران جاری بود طرفه جای دلکشای و منزل جانفزای دید چون بسیار
مانده بود داخل سایه او شده قرار گرفت بحکم لوح چند روز دا ذوقه از قسم طلیچه و نیز همراه ایشان بود شروع به تناول
نمودند ناگاه صدای بگوش ایشان رسید که کسی ناله دردناک میکشید و میگوید آه و دریغ صد هزار دریغ ای فلک
کج رفتار ای زمانه غدار تاکی بر من نامهربان خواهی بود و تا چند مرا در عذاب خواهی داشت این چه انصاف است که دردمند
عشق را در بند ناکسان میداری و دل مهجور را ناحق می آزاری آیا روزی باشد که من ازین بلیه جانگاه نجات یافته
بوصال ان بدر برج کمال فایز شوم و مضمون این اشعار ابوطالب کلیم را بزبان حال تکرار میکرد ابیات فراق همنفسان
جان بیقرارم سوخت که گیاه خشکم و هجران نوبهارم سوخت چو شمع لحیت جگر کرد در کنارم سوخت القصه نوعی

چو رسم صبا کس واره هزار وطن
فلک زدرانی جدو ... هردو بارم سوخت
سرشک راه بدامن نبرد در شب هجر

می نالید که لقمه طعام در دهن هر یک ازین تلخ کام عشق تلخ کردید محمود گفت ای شاهزاده فلک قصه این ناله جان سوز
از کجا می آید که بی اختیار دل را اسیر ساید شاهزاده فرمود اکنون چند لقمه بخوریم بعد از ان لوح را باید دید تا چه حکم کند
چرا که در مقام غریب رسیده صدای عجیب شنیده ام مخفی نماند که از احوال شاهزاده بر محمود و فقیدون همین قدر معلوم ست
که این جوان عالیشان در لباس شاهزاده ست و در حسب مدعی من انکه و حاجت روای مرادمندان ست لوحی
هم همراه دارد که از عالم غیب خطی بروی ظاهر میشود که موافق ان عمل میکند و الله اعلم از کجا بدستش افتاده القصه شهریار
عالی مقام بعد از تناول بگوشه رفته در لوح مطالعه فرموده که درین مقام مرا چه باید کرد مرقوم یافت که برای مرادبخشی
مرادمندان بحکم قادر سبحان اول رفقای خود را از زیر این درخت برآورده در ظلال غنچه درختان که ازینجا یک فرسنگ
ست جای ده و خود آخر روز تنها لوح را بر سر بسته بیا و بپای این درخت خود را بر ساق یک کسی را بر درخت بسته
بینی احوال او را روزانه و شبانه معلوم کرده روز دیگر بروی ظاهر شود او را نجات بخشیده احوال از وی معلوم کن بعد از ان
ظالمی را که او را قید کرده ست بجهنم فرست بعد از ان طرف رو برو بجانب باغ جمعیت بخش روان شو کسی
دیگر مثل این کس بملازمت تو خواهد رسید مطلب هر شش کس بسعی تو حاصل خواهد شد انوقت احوال
خود را مفصل بشش البشان بیان خواهی کرد شاهزاده بموجب نوشته لوح عمل نمود و رفیقان را که محمود و فقیدون بودند
برده دران درختان نشانید آخر روز خود لوح بر سر بسته روان شد تا بپای درخت رسید جوانی مانند آفتاب
را دید که با تنه ان درخت بسته اند روی چون ماه گیسوان سیاه داشت در عالم خود بسیار صاحب جمال بود
و سن وی نیز از هژده متجاوز نباشد چنانکه بمجرد دیدن احوال آن صاحب جمال ترحم فرمود و ان جوان از البس گریه
کرده بود در هر دو جانب چشم او افتاده رنگش زرد گشته هر دم ناله جانکاه میکند و در فراق کسی اشعار عاشقانه
میخواند ابیات روزگارام زغمی که بهجران گذرد * همچو دیوانه که از حسرت بستان گذرد * قسمت این بود که چون
هیچ بدریای وجود * سرگردان و هم احوال پریشان گذرد * ساعتی از روز باقی بود که شاهزاده بان جوان رسید
از ان وقت تا غروب آفتاب ان جوان بگریه و زاری و ناله و بیقراری مبتلا بود اما چون آفتاب غروب
کرد باد تندی وزیدن آغاز کرد دلکه ابری بشد آدیوی تنور زبان مانند منار کینی نما از روی هوا بزمین رسید چند
گرگ و فیل و امثال ان برای طعمه خود آورده بود گذاشت قدری میوه نیز با خود داشت تا رسید آن جوان را زد با
کرد و گفت ای کوتاه قامت بلند طالع بیا ازین میوه بخور و امشب از برای من خوب بخوان و افسانه خوب نیز
بگو من مثل تو قوی طالع ندیده ام که در چنگال مثل منی گرفتار شده و تا حال من ترا نخورده ام و اذیتی هم نرسانیده
ام و الا من دیوی هستم که گوشت دیوان نیز میخورم تا بتو چه رسد شاهزاده با خود گفت عجب حرامزاده ایست
القصه ان جوان چند دانه از میوه باکراه تمام خورد و بعد از ان بحکم دیو شروع بخوانندگی کرد دیو پاره رقصید بعد از ان گفت

ای جوان تو بس کن اکنون من میخوانم پس شروع بخواندن کرد کوشش ملک را اگر دانید بعد ازان بخوابگاه رفت
و گفت ای جوان حالا بیا افسانه را مگر نگنی هر چه تو گفته من همه را بخاطر دارم همین که مگر گفتی ترا میکشم من صاحب عزم
رف ۵ نه بخوان خبردار
دروغ نمی گویم ان بیچاره غریب شروع بگفتن افسانه کرد که شاهزاده آدمی زاد و ملک پریزادان بحسب اتفاق قسمت
داردشته و اول با ستار غنون نام مقام دانی ملاقات کرد بموجب او ماروح بخش نام نازنین پریزادی بزم
عیش آراست بعد ازان پیش مرغ موسیقار رفت وازوی مقام دانی اموخت شاهزاده دید بسیار خوب
قصه مارا میگوید وانچه برمن و در طبقه سیوم گذشته بود همه را بیان میکند القصه تمام سرگذشت شاهزاده بابت طبقه
سیوم پیش دیو نقل کرد و در اثنای نقل دیو میگفت ای جوان امشب قصه خوبی برای من گفتی محظوظ شدم فردا برای
تو میوه بسیار می آرم ان جوان گفت ای شاد دیوان این قصه اخری بود که برای شما گفتم دیگر حکایتی و نقلی بخاطر ندارم
حیرانم که فردا چه خواهم گفت دیو گفت پس درین صورت من ترا میخورم وازین قید برین وسیله نجات میدهم اکنون
ازین قصه چقدر باقی مانده ان جوان قصه را تا حکایت کشتن اسوار رسانیده بود دیو حیرت کرد و گفت مگر آدمیان
نیز چنین کسان بهم میرسند که جنیان و دیوان را توانند کشت ان جوان گفت چه میدانم شنیده ام میگویم دیو گفت
بلی قصه ایست راستی ازقصه توقع نتوان داشت اما تو حالا موقوف کن که مرا خواب می برد باقی را فردا شب
خواهم شنید و پس فردا که نقلی پیش تو باقی نمانده ترا خواهم خورد بعد ازان بشکار خواهم رفت ظاهرا تو هم ازین
قید به تنگ آمده باشی شاد باش که وقت خلاص تو رسید این را گفته بخوابگاه رفت لیکن اول ان جوان بیچاره را
با درخت بست بعد ازان بخوابید نفیر خواب ازان حرامزاده بلند شد شاهزاده برگشته پیش رفقا آمد احوال را گفت
همه تعجب کردند و ان دیو را باد نفرین گرفتند خنده بانیز کردند انگاه گفتند ای شاهزاده عالمیان اکنون اراده شریف
چیست فرمود فردا بتوفیق الله دیو را میکشم این ها حیرت کردند و گفتند ای اشرف المخلوقات مگر کشتن این
دیو را مانند قتل خواجه روس و دو دیش زنگی تصور کرده که چنین میفرمایی فرمود خدا بزرگست هر چه هست خواهید دید
القصه چون انشب گذشت و روز دیگر شد شاهزاده با رفقا زیر درخت چنار آمد و بان رسیده سلام علیک گفت
چون جواب سلام باز داد و گفت ای اجل گرفتگان شما چگونه باین مقام رسیدید اکنون تا پای دارید بگریزید که در
زیر این درخت فضا دام اجل گسترده تا گرفتار ان دام نشده آید بگریزید الی لکم ناصح امین شاهزاده فرمود چرا تو تا
حال نمرده که ما را می ترسانی گفت احوال مرا که می بینید بدتر از مرگست مرگ ازین هزار مرتبه بهترست دانیم تا فردا بمرگ
مبدل خواهد شد شاهزاده فرمود چون ست که ترا رها کنیم و ما هر چهار ازین دام باتفاق بگریزیم ان جوان گفت نیکوست
لیکن گمان نمی برم که چون من با شما باشم سلامت بمانیم برای اینکه من در قید دیوی هستم چون مرا نبیند در دنبال
ما گذارد و هر جا باشم مارا پیدا کرده بکشد پس بطفیل من شما هم ضایع شوید باین سبب اینکار صورت پذیر نیست شما

بر دیده هر قدر زود برود به بهتر است شاهزاده فرمود هرچه باد اباد ما که ترا اخلاص میکنیم این را گفته بخنجر جست تیری پیشان را برید
او را اخلاص کرد او بحیرت تمام در جمال شاهزاده میدید گفت ای جوان حیرانم که تو باوجود آدمی زاد بودن چگونه باینجا رسیدی و بعد
از ینکه آمدی مرا نجات دادی واصلاً از دیو نترسیدی و ندانستی که این مقام کدام بلاست وجه آفت ست شاهزاده فرمود
اگر من مرد ترسنده می بودم باینجا اقدام نمی کردم البته یک مددی از عالم غیب با من ست که درین مقامات بانواع بال
میگردم ان جوان گفت فی الواقع راست میگوی اما تو ان آدمی زاد باشی که شهر سیمین حصار را بنا شده اسواط را بر
گشته کارهای نمایان کرده اگر او نباشی برادر او خواهی بود شاهزاده فرمود باری هرچه هست معلوم خواهد شد اما تو احوال
خود را بگو که کیستی و چه نام داری ان جوان گفت ای شهریار بخدا که بمرتبه واهمه دارم که بالفعل یک کلمه زبان من نمی گردد تا
بحقیقت گفتن چه رسد و من حیرانم که هرگاه شهریار مرا نجات داد پس اینجا چرا نشسته آید بهتر خیر بیکطرفی برویم و در غاری
پنهان شویم احتمال دارد که دیو ما را اینجا بیند شاهزاده فرمود که بالفعل خود سایهٔ این درخت چنار و خوبی آب این چشمه سار مرا
بسیار خوش آمده حالا که نیز دیوم ان جوان حیران شد و گفت شهریارا این عقده را از دلم بیرون کن که کیستی و موجب
این همه اطمینان چیست یا در عم خود دیو را نه دیده یا از جمله ملایکه هستی شاهزاده فرمود مردی هستم مومن اعتقاد مرا حکم شده
که ترا خلاص کنم و دیو را بکشم الکنون تو خاطر خود را جمعدار که من این دیو را در حضور تو میکشم بخاطر جمع قصه خود را پیش من
بیان کن و اگر حالا بسبب هراس نمیگوی پس یک کاری بکن که وقت آمدن دیو من باز ترا بر درخت می بندم وقت افسانه گفتن
پیش دیو تمام احوال خود را بیان کن و در آخر بگو که ای دیو امروز مثل ان آدمی اینجا هم رسیده مرا خلاص کرده باز بسته
اراده کشتن تو دارد خبردار باش که او البته ترا خواهد کشت که شمشیر دیوکش همراه دارد و سر چند دیو روئین تن
باشد که درین ضمن ما قصه ترا خواهم شنید و تماشای گفتگوی دیو را نیز خواهم دید و تو بهمه وجوه خاطر جمعدار که من نیز مثل آن
کسیکه اسواط را کشته در سیمین حصار وغیره مقامات کارهای نمایان کرده اگر باور نمی کنی از ین دو کس احوال مرا
بپرس محمود و قیدون حقیقت شاهزاده القصه که میدانستند بیان کردند ان جوان را اعتقاد دیگر هم رسید و پای
شاهزاده را بوسید شاهزاده فرمود ای جوان اینقدر را پیش از آمدن دیو بگو که چه نام داری و پسر کیستی گفت ای
شهریارا مرا تسقید قبا نام ست بظفر نوش جنی ام لیکن مادرم آدمی زاد ست دختر استا ارغنون لی نواز ست
طلال سفید پوش نام داشت شاهزاده حیران شد با خود گفت عجب که من این را در اینجا نه دیده ام پرسید که تو
ان جوان را که اسواط را کشته دیده یا نه و با او صحبت داشته یا نه گفت خیر من بخدمت ان عالی قدر نرسیده
ام و باعث این ست که در اصل ملک ظفر نوش را شوق شنیدن نغمات دلکش بسیار بود و چون باو معلوم شد
که این فن را آدمیان نیکو میدانند بعضی از پریزادان را بدنیا فرستاده بود مادرم استا ارغنون طلب داشت زن
استا ارغنون مرده بود و یک دختر پیش نداشت او را با آن دختر جنیان آورده اند بعد از ین که صحبت استا ارغنون

بملک

چون دریک پسند حوض بید
از نوع حمد دختر زنگ افتاب و ماه
عطا فرمود او را روح بخش

با ملک طغرنوش گوکشته و ترس و بیم از دل او برفت دختر او را خواست او هم داد که او و من هم رسیدیم
آب و هوای همین حصار بمن و مادرم بعد از تولد من موافقت نمی کرد و آخر بتجویز اطبا پدرم مرا به جزیره که مرجانیه نام داشت
فرستاد و آب و هوای آن جزیره راست آمد من پیوسته در آنجا بودم و همانجا نشو و نما یافتم تا مرا گذاشتند
و در باغی که از قدیم الایام بود او را جائی دادند چون آن دختر کلان شد شوق بنغمات و خواندن و شنیدن زیاده
بر بود رخود هم رسانید استاد ارغنون با استادی او مقرر شد جمیع دیگر را نیز از استادان این فن بگفته استاد
ارغنون از دنیا طلب داشتند و روح بخش در علم موسیقی نادره روزگار شد چنانکه در خوش طبعی و بر خواندن او
از خود می رمید و محو او می شد نوزنا کادان شاهزاده آدمی زاد از طرفی پیدا شد و بمعرفت استاد ارغنون
با روح بخش ملاقات کرد روح بخش اگرچه عاشق او شد اما بنا بر شرطی که برای عقد خود مقرر کرده بود این امر در توقف
افتاد چه شرط او این بود که کسی مثل او بخواند او را بخواهد و آن شاهزاده وقوفی در علم موسیقی نداشت آخر چون
او مو بمو من اشکبود از مدد غیب در دشت موسیقار رفت و از آنجا نغمات و مقامات را چنان فرا گرفت که زیاده
بر روح بخش گردید در بین اسواط را نیز گشت و روح بخش را بصیغه کنیزی گرفت و آخر در دریاچه هر دو ناپدید شدند خبر
حالا شاهزاده گفت بس کن که باقی احوال ترا باز خواهم شنید لیکن این را بگو که تو در شادی خواهر خود حاضر نبودی
گفت شهریار من در اصل از آن جزیره برنیامدم چرا که مادرم در آن ایام فوت شده بود و من در ماتم او بودم و استاد
ارغنون از این رسمیات متبرا بود بکار خود کار داشت درین بودند که آمد آمد دیو شد رسیدن دیو اسلنک بن خرخشه
از دور هویدا شد شنیدن این ماجرا بخط افسانه باقی را از حمید سفید و قباد ظاهر شدن احوال حمید در ضمن آن بر شاهزاده
عالی مکان و کشته شدن اسلنک بن خرخشه چارچشمی از دست شاهزاده عالی قدر فلک مرتبه بساط
آرای ایوان حکایت چنین داد از سخن زیب روایت که چون شاهزاده فلک قدر سلطان کوچک اسمعیل بن
احمد بن محمد آمد آمد دیو را معلوم کرد جمیل را بدستور بدرخت بست و رفقا را دور برده بگوشه مخفی نشانید لیکن در سایه
همین درخت و چند شاخ درختان را بریده ایشان را در آن پوشانید و فرمود که چون من با این حرامزاده شروع
بجنگ کنم شما نیز برآئید و تماشا کنید و خود یکبار دیگر در لوح نظر کرد و مطالعه نمود نوشته یافت که ای شاهزاده
چون با اسلنک بن خرخشه چارچشمی شروع بجنگ کنی اول هر دو چشم پنهانی او را بتیر یا نیزه کور خواهی کرد و بعد از آن
سینه تابناک بزوری خواهی انداخت که کارگر شود القصه چون شاهزاده خاطر خود را از لوح خوب جمع کرد لوح را بر سر بسته
بگوشه قرار گرفت ناگاه دیو غرش کنان و نعره زنان از هوا در رسید شعله صد گز قامت آن سراپا شقاوت
تخمیناً خواهد بود نارسید گفت ای جوان ای مادر آدمی و پدر پری زاد فردا روز لیست که من ترا بخورم و از گوشت تو
لذت برم و ترا از قید حیات نجات بخشم چرا که میدانم که از دست من در غذالی باری بگوشت دار من خواهی بود یا نه

جمیل گفت البته ممنون خواهم بود دیو لقاد قاه بخندید و از درخت باز گردید و او گذاشت که بخورد قصه باقی شب را باتمام
رسان که خالی از مزه و غرابتی نبود هر چند دروغ بود لیکن ان دیو چون خود شروع بخوردن ملا دیو نمود کرد این طرف آن طرف نگه
میکرد و میگفت ای جمیل امشب بوی طعمه لطیف بمشام من میرسد اما بچه سبب باشد جمیل گفت چون تو بقصه خوردن
مرا اقرار داده چنین بو بتو میرسد دیو باز بخنده افتاد گفت مرد درست گو معلوم میشوی گوشت تو هم عجب لذتی داشته باشد
و چون از زهر مار کردن فارغ شد گفت اول نغمه بخوان تا من از این خوشوقتی برقصم شاهزاده جمیل بن طلاله بمضمون این کلام مترنم
گردید و دیو می رقصید رباعی ای دیو حرام زاده بد افعال × خورشید حیات تو رسیده بزوال × سلطان فلک قدر
بقتل تو رسید × خون تو بشیر سینه تاب حلال × دیو گوش داده این مضمون را معلوم کرد گفت ای ماد آدمی
بر رحن این چه تصنیف است که میخوانی شاهزاده جمیل گفت که در وقت نجات همین تصنیف را میخوانند دیو گفت هر چه میخواهی بخوان
که فردا در شکم من خواهی بود القصه تا دو پاس شب این صحبت بود جمیل سفید قبا نیز مضمون همین رباعی تکرار میکرد بعد از آن
دیو گفت اکنون افسانه بگو تا مرا خواب برد جمیل گفت ای اشلنگ امشب افسانه را تمام بشنو خواب مکن که شب عید است
دیو گفت افرین بسیار مرد خوش مشربی هستی از تو راضیم باید ترا درست فرو برم تا دو سه روز در معده من هم باشی القصه آن
شاه زاده جمیل شروع بقصه کرد که ای اشلنگ چون آن جوان آدمی زاد اسواط را کشت لشکر او را به تیغ صاعقه
نژاد در طرفة العین برهم زد و دیوان زبردست را کشت دیو باز بخنده افتاد و گفت[راست میگویند که قصه دروغ میشنید آدمی را با دیو گزند چه کار است آخر چه شد گفت] دختر ملک طغرنوش را بعد از آن بشرط
بعنوان کنیزی خود کرد یا نه دیو گفت لیکن براق قات طغرنوش که دختر خود را بکنیزی آدمی زاد داد عجب دروغ بزرگی است
باری آخر چه شد گفت آخر آنکه آن آدمی و دختر طغرنوش روح بخش نام یکایک در دریاچه غایب شدند اکنون احوال برادر
روح بخش که جمیل نام داشت باید شنید که چون این خبر باو رسید بیهوش بر آمد سابق در جزیره مرجانیه بود پدر نیز او را
طلبداشت و از ماتم مادر او را برآورد ارغنون لی نواز نیز فوت کرد دو سه روز ماتم او داشت جمیل بعد از آن از
طغرنوش درخواست باغ خواهر خود کرد طغرنوش گفت ای فرزند آن باغ بحکم الهی از اندرون بند است و کسی را قدرت
نیست که آنرا بگشاید و واقعه چنان بر من معلوم شده که گشاینده چه که هر که یک لگد طمع در باغ کند در خطرها گرفتار شود
مبادا قصد سیر آن کنی جمیل سفید قبا خاموش ماند دیو که نام جمیل مکرر شنید گفت تو هم جمیل نام داری و او هم جمیل نام
داشت نقل هم نام تست که بخوبی بیان میکنی لیکن شیرین است اگر چه دروغ است نهم برای استماع ان خواب بر خود
حرام کردم جمیل گفت فردا بسبب این نقل خوردن نیز بر تو حرام خواهد شد دیو گفت یعنی چه جمیل گفت یعنی این که از کمال
شوق که ترا بهم میرسد بیخود خواهی شد و در بیخودی چیز خوردن معلوم دیو گفت اگر چیزی دیگر نخورم ترا که خواهم خورد بگو آخر
چه شد جمیل گفت آخرش آنکه چون جمیل بن طغرنوش در مقدمه سیر باغ از پدر منع شنید با خود گفت البته که پدرم بسبب
محبت بدر که با دختر خود داشت با وجود غایب شدن او نمیخواهد که دیگری باغ او را سیر کند این اندیشه در دل خود کرده به بهانه شکار منقرط

روزی از ملک خود برآمده سیرکنان نجراز پدر بباغ خواهر خود گذر کرد و در همان نزدیکی خیمه زده مردم را فرمود تا دروازه بگشایند
مردم رفتند و برگشته عرض کردند که دروازه از اندرون بندست و سعی ما دا نمی شود مگر بشکنم یا دیوار را خراب کنم
جمیل خاموش ماند وقت شب کمندی بدست گرفته در پای دیوار باغ رفت دو کس از ملازمان خاص همراه او بودند
هر دو را پائین گذاشته خود کمند زده بالا رفت و گفت من دروازه را از اندرون میکشایم شما را هم میطلبم دیو گفت
پسر پریزاد بود چرا پرواز نکرد و گفت ترک جسم او را در پای دیواران باغ که طلسم داشت ممکن نشد القصه چون اندرون
باغ رفت جمعی از پریزادان را دید که در همان دریاچه غسل میکنند و آب بازی مشغول اند جمیل نیز در غنچه چند درخت بیاغ
شده بتماشای ایشان مشغول شد درمیان انها یکی ملکه انها بود و او را روح افزا نام بود جمیل بر روح افزا عاشق شد
و عشق او بر دل جمیل بمرتبه استیلا یافت که و بیقرار شد لیکن بعد از لمحه روح افزا با توابع خود از آب برآمد و بکنار بیتاب
حوض مجلس آراسته میگشت مشغول شد جمیل هر ساعت آهی میکشید و عشق بر ملکه روح افزا می ورزید کنیز خاص ملکه که
او را سمن عذار میگفتند برای بول از مجلس برآمد قضارا بمکانی که جمیل بود رسید او را دید همه کرد و آخر بر جمیل عاشق شده
احوال پرسید جمیل حقیقت خود را شرح داد سمن عذار گفت این آرزو از دل بدر کن که خاتون ما مجلس نشین
ملکه عالمست و دران مجلس نام مرد را هم نمی برند لیکن بالفعل من بر تو عاشق شده ام اگر با من سر در آری ترا لباس
زنانه پوشانیده همراه خود میبرم و در ملک خود که زیبا سواد نام دارد خانه برای تو تعین کنم جمیل گفت بشرطی که در هر ماهی
سه چهار مرتبه همین لباس مرا پیش ملکه خود هم میبری تا از دولت دیدار او بهره مند میشوم باشم چرا که عاشق
اویم سمن عذار گفت چون ریش تو برآید ان زمان چه علاج جمیل گفت هنوز مدتی باید تا ریش برآید سمن عذار
چون عاشق جمیل بود قبول کرد همان ساعت رفته یکدست لباس زنانه بجمیل پوشانید و درمیان کنیزان
خود داخل کرد بمجلس برد جمیل استاده بود و نظاره جمال محبوبه میکرد قریب بصبح پریزادان سواری طلبیده سوار شدند
و راه مقام خود پیش گرفتند سمن عذار جمیل را همراه خود بر تختی سوار کرده برد هر که از کنیزان می پرسید که این کیست
میگفت عجب از شما که وقت آمدن خبر نپرسید حالا می پرسید این کنیز خاله من است که جهت من فرستاده
جمیله نام دارد کنیزان گفتند که وقت آمدن که ما او را ندیدیم سمن عذار گفت از خوشوقتی سیر باغ چشم شما
که جای را نمی دید والا این در پهلوی من نشسته بود دیگران گفتند راست میگوید چنین خواهد بود والا درین باغ
گذر کسی نیست این کنیز یکبارگی از کجا پیدا شد القصه می آمدند تا وقت صبح صادق به پشت زیتون اللاد مقام موسیقار
رسیدند ملکه روح افزا انجا فرود آمد همه فرود آمدند جمیل گوید من اکثر اوقات خود را برابر ملکه میداشتم و گل نظاره را از جمال او دنتا
میچیدم ناگاه نظر ملکه روح افزا بر جمال جمیل افتاد بموداای بیت دل را چو حال میست درین گنبد سپهر
سوی کینه کینه و از سوی مهر مهر * تا نیز دل * جمیل دل روح افزا نیز میل فرمود پرسید این نازنین ناز کیست و از کجا آمده

که من اورا تا این مدت هرگز ندیده ام گفت نو همراه سمن عذار است درین اثنا سمن عذار نیز حاضر شد ملکه فرمود ای
سمن عذار این خواص به از خود یکتا یک از کجا پیدا کردی سمن عذار گفت ملکه آفاق شبی که ملکه مرا دولت آباد
سیر باغ روح بخش کرد خاله این کنیزان نازنین را جهت من خرید نموده فرستاده و سفارش کرد که هر چند بیع این
بیچاره واقع شد لیکن نجیب زاده مینماید او را بخوبی نگاهداری داشت باین سبب من او را همراه خود طعام بخورانم
و نوبت میدارم ملکه گفت خوبست این خواص را ما از تو گرفتیم و ترا عوض این چهار کنیز دیگر خواهم داد من بعد در خدمت
ما باشد سمن عذار رخصت یافته او را انعام بسیار داد درین بود که دایه ملکه رنگ افروز پری رسید و این ماجرا را
معلوم کرده نگاهی بجانب جمیل کرده سراپای او را دیدن گرفت رنگ افروز [illegible] زنی بود جهان دیده
صاحب عقل و شعور از تندی او راک بر سر معنی پی برد که این کنیز در حقیقت مرد است نه زن آنوقت که خاموش
ماند و بعد از ساعتی از مجلس ملکه برخاسته بگوشه رفته سمن عذار را طلب داشت و با او خلوت نموده آغاز سخن
کرد و گفت ای نارعنای نابکار این چه حرکت بود که از تو سر زد چه و مجلس ملکه مرد را بلباس زن آوردی خدا
نخواسته اگر اهل مجلس ملکه عالم میرفت و انجا که زنانی چند هستند عیار و طرار که پشه را در هوا نعل می بندند البته که در یک
نگاه ازین راز مطلع میشدند و پیش ملکه عالم ظاهر میکردند پس آنوقت حرف و زندگی بیچاره روانه فرامیگذشت تا تو
و این جوان بیچاره خود چه رسد راست بگو این راز کجا آوردی سمن عذار از بیم چون بید بر خود بلرزید و گفت دایه
صاحب البته در وقتی که خاله من او را فرستاده در راه مکری واقع شده باشد که من از آن خبر ندارم دایه گفت
میدانم که این سخن را ساخته والا چنین نیست بهمه حال اکنون من با تو نیکی میکنم و بر جان این بیچاره رحم می نمایم که راز ترا آشکار
نمیسازم بشرطی که همین زمان این جوان را طلب کرده او را براز و نیازی که داری مرخص کن چون ملکه بپرسد بگو که بخیت دیگر
من دانم و ملکه سمن عذار بیچاره از ترس جان قبول کرد و خود دایه رفته جمیل را نزد سمن عذار فرستاد جمیل چون
نزد سمن عذار رفت و او را تنها دید و اشک خونین چون سیل از چشم او جاری یافت احوال پرسید سمن عذار
حقیقت حال را مشروحا جهت او تقریر کرد جمیل نیز گریان گشت سمن عذار گفت ای جوان گریه سودی ندارد میدانم
که گریه تو از جهت ملکه است اما گریه من بجهت تست و این را هم دریافته ام که دل ملکه نیز مایل تو است خصوص چون بداند که تو
مردی محبت او یکی در ده شود اکنون از دو کار یکی را اختیار کن اگر محبت ملکه ترک توانی کرد ببر طرفی که خواهی سر خویش گیر
و اگر میدانی که بی او زندگانی نتوانی پس از همین راه بیا لیکن در راه دشت نیرنگ است اگر از دشت نیرنگ جان سلامت
بدر بری بباغی خواهی رسید که او را جمعیت بخش نام است داخل آن باغ شو و منتظر باش که ملکه با خواهران خود که
حقیقت آنها آخر بر تو معلوم خواهد شد بسیر باغ مذکور می آید ممکن که در آنجا تو بمراد برسی باین اعتبار که چون ملکه احوال
ترا بشنود و بداند که در عشق او ترک سلطنت کرده از راه دشت نیرنگ خود را باین مقام رسانیده رحمی بحال تو کند

سمن عذار زین سخن در گریه افتاد لیکن مجال دم زدن نداشت خاموش ماند که ملال خاطر

و دابه خود را نیز بفهمانید با اینکه اینقدر جواهر باو دهد که او را راضی سازد غیر ازین چاره دیگر برای کار تو نیست این را گفته با دل
غمناک و چشم نمناک از پیش جمیل برخاست ملکزاده همان وقت سواری را طلب کرده بود سوار شده رو براه آورد
و در رفت لیکن جمیل بیچاره عشق ان ماه پاره از پی سواری ایشان قدم در دشت نیرنگ گذاشت با دل سوزان
و چشم گریان میرفت یکروز راه رفت شب بر سر درختی خوابید آوازهای هولناک زیاده از حد در گوش
جمیل میرسید تا اینکه صبح شد جمیل از برگ درختان آذوقه ساخته روان شد وقت ظهر بقصری رسید داخل قصر شد
قصر را بسیار مکلف یافت و در صحن باغچه تختی را دید که نازنین بالای ان تخت قرار گرفته چون نیک نظر کرد دور وح افزا را
دید که تنها نشسته شروع بصدقه و قربان کردن نازنین گفت ای جوان من بعشق تو از کسان خود جدا شده درین مکان
نشسته ام بیا که از یکدیگر کام دل بگیریم جمیل بی تابانه دویده هر دو آغوش گشوده یکدیگر را تنگ در بغل گرفتند جمیل شروع
ببوسه بازی کرد از بس بوسه از لب جمیل میگرفت دهان گرمی بوسه بازی چشم جمیل یکبار دیگر بر صورت ان نازنین
افتاد می بیند که یک عفریته شده که از دیدن او دل آب شود چه رنگ چهره اش از قیر سیاه تر دو دندان از فیل دراز
تر لب بالا باسمان رفته لب پائین بزمین رسیده بوی دهانش دماغ را کور و ان مشخص ساخته از بس
واهمه بدل جمیل ازین مشاهده راه یافت بیهوش شد چون بهوش آمد اثری ازان قصر ندید براه افتاد بعد از طی چند
فرسنخ پایش آبله کرد و قوت رفتار و روی نماند گریه میکرد و در عشق و جدائی از پدر زار زار می نالید ناگاه یک ساطری را دید
که جلو اشتری در دست گرفته می آید جمیل از وی پرسید که ای ساطر این اشتر از کیست گفت از صاحبش تو
چکار داری که میپرسی جمیل گفت من از برای این می پرسم که درین دشت بیچاره این کس در یک گام لنگ میشود
تو با وجود اشتر پیاده میروی ساطر گفت ای جوان ما نوکرانیم از ادب سوار اسب آقای خود نمیشویم لیکن برای یک قاز جان
میدهیم اگر چیزی بما راه بیاموزی ترا سوار کنیم و ازین دشت بیرون بریم چون سخن غدار رفت مردانه جمیل را وقت رخصت
مادر جمیل داده بود جمیل دست بجیب کرده و دو اشرفی را بر آورده بدست ساطر داد ساطر او را سوار کرده خود پیش افتاد
اشتر تند تر از باد صرصر میرفت چون بقدر پنج فرسنخ راه طی کردند جمیل در فکر معشوقه بود یکبار یک سر برداشته دید آن
ساطر قد چون منار پیدا کرده غولی شده که دیو از صلابت او بگریزد جمیل بیچاره حیران شد که ان ساطر کجا رفت و این غول
از کجا پیدا شد درین اثنا ان غول دست بدست زدن و نعره کشیدن و جمیل را ترسانیدن گرفت جمیل آه سوزناک
از جگر برکشید و قوت از دست و پای او بدر رفت غول گفت ای خیره سر ترا گفته بود که قدم در دشت نیرنگ گذاری
جمیل چون خداپرست بود پاره دعا و اسمای الهی که بخاطر داشت میخواند و بر خود میدمید دیو اشناک که این سخن را شنید گفت
ای لقمه چرب ای جمیل آن همنام تو خداپرست اگر بدست من می افتاد او را هم تر از تو میخوردم و بدندان چون سندان
خود بکر او را سرمه میکردم ای جمیل تو هم که از زمان را آمده راست بگو آن جوان تو یی یا دیگری بود جمیل گفت این خوب نیست

که تو در میان نقل خلل میکنی اول تمام قصه را بشنو بعد از ان هرچه میخواهی بپرس دیو باز خاموش ماند گفت
بگو جمیل گفت چون ان شاطر که غول شده بود دید که جمیل ازین سخنها نترسید گفت ای خیره سر مرکب خود را
ملاحظه کن که بر کدام جانور سواری جمیل چون این بار نظر کرد ان استر را ندید بلکه بجای استر اژدری را دید که بمجرد دیدن
او لرزه بر اندام جمیل افتاد بیهوش شد و چون بهوش آمد خدا داند چه وقت بهوش آمد تا چند بیهوش افتاده
بود اما چون بهوش آمد از استر و از ان غول شاطر و اژدر نشانی نیافت اسماء الهی بسیار خوانده بر خود دمید
ناچاری باز روان شد در روز در کمال خرابی و پریشانی قطع مسافت کرد و آوازهای هولناک بسیار شنید و در وقت
شب نیز از موجبات خوف و بیم بسیار دید لیکن بسبب اسماء الهی و بقاء حیات آسیبی باو نرسید رسیدن
جمیل بباغ خطرناک که آخرین مرحله دشت خیرنگ بود بر آمدن ازینجا بجاهی دو دود القصه روز سیوم بکنار دریا باغی را
دید جمعی کنیزان و نازنینان بیرون باغ بطریق سیر می گشتند جمیل چون نیک نظر کرد شناخت که انها کنیزان
محبوبه من روح افزا پری اند با خود گفت بیت شکر صد که نمردیم و رسیدیم بدوست + آفرین باد برین همت
مردانه ما + البته که باغ جمعیت بخش همین باغ خواهد بود اما چون نظر ان نازنینان بر جمیل افتاد فریاد بر آوردند که ای
جوان آفرین باد بر محبت تو که خود را بمشقت تمام باین مقام رسانیدی قسمت تو نیز زبردست بود که نمردی ملکه +
حقیقت ترا از زبان سمن عذار شنیده روز و شب افسوس میکرد و میگفت که ترا بخدمت ملکه ببریم الکلام همه بردیم سمن عذار را خبر کن
که معشوق تو و عاشق ملکه رسیده هر دو را مژده باد و بعد از زمانی جمیل دید که تختی را آوردند و سمن عذار همراه آن تخت
بود همین که از دور نظرش بر جمیل افتاد گفت آفرین بر تو خوب رسیدی من و ملکه هر دو مشتاق تو بودیم ملکه راضی
شده که من و او هر دو ترا بکام دل میرسانیم و دایه را برای خاطر تو آدینه ران کرده اند که پس کاری میکنند جمیل
در کمال خورمی داخل باغ شد و دید که در ایوان روبرو لعبت جلوه ان نازنین یعنی روح افزا نشسته جمیل را دید بر خاست
تعظیم کرد و او را پهلوی خود نشاند بعد گفت ای سمن عذار زود ریش سفید قاضی را طلب کن تا عقد ما را با این جوان بخوانند فرستند بعد از لمحه قاضی را آوردند جمیل دید که مردی بزرگ جثه کوتاه پیشانی
با عصا و ردا حاضر شده جمیل با خود گفت عجب قاضی آمده که باین صورت قاضی دیده نشده اما چون قاضی آمد ملکه او را پیش
طلبیده روبروی خود بر کرسی نشاند و در حضور او دست دراز دادن جمیل کرده بوسه از لب او بربود و گفت حضرت قاضی
می بینی که چه خوب محبوبی در قسمت ما شده اگر در قسمت زن و دختر شما میشد یکدم ذات العمود او را از کارخانه
خود جدا نمی کردند قاضی برخاست و دعا و ثنا بجا آورد و گفت که غربای بیچاره این طالع از کجا آورند که چنین عمودی نصیب
اینها شود شما در حق زن و دختر غلام میگوئید حال انکه بحق آئین خود که اگر من چنین کیری بدست آرم سعادت خود دانسته
آب انزال او را تبرک کنم کی گذارم که نوبت بان پلشتان برسد بس ای شلنگ قسم برین آئین جوانان عیب
که افسانه مرا می شنوند چون جمیل این صحبت را دید رنگ از رخ ان بیچاره پرید با خود گفت آه دریغ باز در کجا افتادی

دو جه بلا

دوده جه ملا کرفتار شدی این چگونه قاضی دجه قسم عروس است اما چون ان نازنین جمیل را متغیر و خوفناک دید باز
در کردن او دست انداخت بوسه از لب او ربود و کفت ای جانمن اندیشه مکن در میان ما و قاضی بوسه شوخی
وظرافت است والا ما هم میدانیم که این کفتکوها شایان منصب قضا نیست ای جهرودس قاضی چه نشسته زود عقد
ما با این جوان بخوان تا دل او را بدست آرم متغیر شده مباد ارم کند قاضی جهرودس کفت ای ملکه تعیین مهر کن تا اقرار
ازین جوان کرفته بخوانم ملکه کفت مهر مثل قاضی کفت پس عقد نامه های قبایل خود را طلب کنید تا از ان مهر مثل را معلوم کنم
ملکه بجانب دده خود دیده کفت ای دده جان برو و صندوقچه که دران قبالهای نکاح مادر و خاله و عمه و غیر خویشان
من است بیار بیاورد و نزد قاضی کذاشتند قاضی اول قبالهٔ بابت عمه او کلیه خاتون را برآورد و نوشته را بلند
خواند که کلیه خاتون با اسپر من جنی بمهر هفصد جماع در شبانه روز عقد بستند از مادرش خواند با لفص جماع بود از خاله او
نهصد جماع بود ملکه کفت من مهر خاله خود را خوش کرده ام همین مهر منهم باشد یعنی نه صد جماع در شبانه روز به بند قاضی
کفت ای ملکه این جوان ضعیف البدن است ازوی سرانجام نخواهد شد چیزی برای معبود او را ببخشید کفت هفصد
بنویس قاضی کفت هنوز بسیار است ملکه کفت از با لفصد که یکم راضی نخواهم شد دایه آمد کفت شما برای خاطر
این مار کفتس کاری هم کردید لیکن من بسبب محبت شما جرأت ادمیخواهم عرض میکنم که با نصد جماع نیز از وسرانجام نخواهد شد
ملکه کفت صد جماع برای خاطر تو بخشیدم دیگری آمد پنجاه برای او کم کرد القصه بهمین دستور جمیع کنیزکان آمدند و سفارش
کردند و ان نازنین برای خاطر هر یک چیزی کم میکرد تا بهفتاد رسید. ملکه کفت حالا ممکن نیست که ازین چیزی
کم شود برای اینکه برنیم نان اکتفا کرده ام ازین هم که کم شود پس فایده که خدای دعو دستی صحبت باینقدر خود اکر که
خدای کنم و در روزه و نماز عمر خود را بگذرانم در کوشه قناعت هم مارا بسر میتوان شد چنانکه تا حال اینقدر عمر کردم
و در کوشه نشستم و حیا بسر بردم اکر اینقدر هم میسر نمی شد چه قسم میکذرانیدم همه کفتند بلی حق بجانب ملکه است
راست میکوید حقا که عجب دختر قانع کم زبان صابره است درین زمانه نظیر خود ندارد اینها درین کفتکو اما جمیل بیچاره را که
هوش از سر پرواز کرده بود و از کمال حیرت حرکت در جوارح نمانده مانند صورت دیوار شده این قال و مقال را می شنید
و از شدت خوف و بیم خون در بدن ان بیچاره خشک شده بود چون بید بر خود میلرزید و اسمای الهی را خوانده
آهسته بر خود میدمید و نجات خود را از خدا میطلبید و یقین دانسته بود که اینجا نیز دام بلا بود که ما کرفتار شدیم اما قاضی
از جمیل پرسید که ای نوجوان راضی هستی که هفتاد بار خر این نازنین را در شبانه روز بکنی اگر شرم میکنی سری
بجنبان تا عقد را بخوانم شاهزاده جمیل بیچاره که چوب خشکی شده بود چه جواب بدهد آخر بسماجت قاضی اینقدر کفت
که اگر این عقد برضامندی است پس منکه هرگز راضی نیستم که عقد من خوانده شود قاضی جهرودس کفت ای ملکه بشنو
این جوان چه میکوید ملکه بخنده بود و بازو بوسه از لب جمیل ربوده کفت ای قاضی میدانی چه خبر است در اصل این جوان

پیوسته شاهد باز بوده کار خود را بحرام گرفته زیرا که لذت در حرام یافته و فی الواقع لذتی که در حرام هست در حلال کجاست
ای قاضی برخیز و برو که ما و او با هم ساختیم حالا عقدی در کار نیست درین اثنا سمن عذار رسید گفت حضرت قاضی ملکه
که بعنوان یاری با این جوان عشرت خواهد کرد لیکن عقد مرا با او به بند که داخل سابقیم و حق دارم و برده جماع شبانه روزی
اکتفا میکنم قاضی گفت احتیاج نیست که رضای این جوان حاصل کنم چرا که البته از عهده جماع خود برمی آید باز گفته شروع بخواندن
مزخرفات کرد ملکه تخت نشین گفت ای نا رعنا ترا چه نسبت که عقد خود را با وجود موقوفی عقد من بخوانی او گفت که من
صاحب حقم که اول بروی عاشق شده ام قصه مختصر کار هر دو از مکالمه بمجادله رسید بر یکدیگر دویدند و شروع بمشت
ولکد کردند ناگاه تخت نشین از دست سمن عذار سیلی خورد و دستش آبله پر شد و عفریته شده و بروی دوید او نیز
لب جنبانیده مهیب تر از وی شد و بروی حمله آورد رفته رفته کار بجای رسید که کنیزان سمن عذار نقلی و کنیزان روح افزای
علی هر کدام بصور مختلفه مهیبه بر آمده بر یکدیگر ریختند و آن هر دو بلای شده بهم بجنگ پیوستند جمیل بیچاره درمیان فرصت
یافته از تخت جسته روی بدر باغ[2] بر آمده میگریخت افتان و خیزان از ترس جان چون باد میرفت و سر بعقب
نمی دید ناگاه صدای شنید که ای جمیل از دام بلا خوب جستی آفرین باد بیا پیش من که ترا بما منی رسانم دختر خود را
عقد کرده بتو بدهم جمیل از کنج چشم نگر دانوده عقب دید قاضی بود که می آمد لیکن قد قاضی هم در آنوقت چون مناری شده
بود و صورت او بزشت ترین وجهی نمود جمیل گفت اعوذ بالله من الشیطان الرجیم لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم
بهر کجا که رسیدیم بود دام بلا میگریخت تا خود را بکنار دریای رسانیده بدریا انداخت آب کم بود میرفت
و آن قاضی که دیوی شده بود بکنار دریا استاده ماند آخر برگشته بآن دو ملکه گفت که ای قحبه بر سر کسی که با هم
جنگ میکنید از حد شما گذشت و داخل دریا شد این دو دویدند و بر سر دریا رسیدند فریاد بر آوردند که ای جوان بی
وفا تو دم از عشق روح افزا میزدی و اکنون او را گذاشته کجا میروی از جنگ ما ترا چه ضرر بود ما قوم پریزادیم بهزار شکل
بر می آییم ترا با صورت مهیبه چکار است بصورت اصلی ما کار داشته باش برگرد که من بعد بهرچه رضای تو باشد عمل آریم و اگر
تو بر نگردی روح افزا با دیگری خواهد ساخت و تو در فراق خواهی سوخت شاهزاده جمیل در آن حالت هم اینقدر گفت
که اگر روح افزا باین صورت است بهر که میخواهد کس بدهد که من خواهان او نیستم من این باغ را جمعیت بخش تصور کرده بودم حال
انگاه افت بنیاد و رنج بخش بر آمد القصه چون آن بلیات دیدند که جمیل بهیچ وجه بر نمیگردد و چاره ما بش نمیرود فریاد
بر آوردند که ای بلیات البحر ای خونخواره دریا این شکار مفت از دام ما جست و بدام شما افتاد طرفه گوشت خوبی دارد
بخورید و قدری بما هم بدهید که محروم نمانیم بعد از مدتها این شکار در دشت نیرنگ رسیده بود لیکن اسمای الهی بسیار میداند
بترسید اکنون اگر از دست شما بیاید او را انقدر بترسانید که بمیرد و چون بمیرد بخورید چه فایده که بر ساکنان
دشت نیرنگ گوشت زنده حلال نیست والا تا حال او را خورده بودیم افسوس هرچند خواستم که بموجبات خوف و بیم

نهاد تا از باغ[2]

او را کشته از گوشت او بهره مند شوم میسر نیامد اما جمیل بیچاره از یار و دیار آواره در آب میرفت طرفه اینکه آب بکمر او
نمیرسید دید که اینها داخل دریا نشد نتوانست شد که ظاهرا حد دشت تمام شد لیکن بوسط دریا رسید نهنگی
از رو برو نمودار شد که دهان چون غار گشاده می آید جمیل بترسید و لا حول خواند دست راست نظر کرد سوسماری
را دید که از نهنگ هم مهیب ترست او نیز دهان گشاده می آید باز لا حول خوانده بجانب چپ نگریست اژدری را دید
که هزار مرتبه بدتر از هر دو هست او متوجه بود بعقب اژدهای را دید که صعب تر و شدید تر از همه بود سخت بترسید
و کلمه انا لله و انا الیه راجعون بر زبان راند و منتظر صدمه مرگ بایستاد ناگاه از هوا دیوی چهار چشمی که اشلنگ نام او بود
در رسید و جمیل را در چنگال بدر برد دیو که تا اینجا سخن بشنید گفت ای مادر آدمی و پدر شهزاد البته که این قصه تو بود زیرا که +
منهم ترا از چنین مکان دریا و همین نوع آورده بودم جمیل گفت ای دیو اندکی صبر کن تا آخر بشنو آن زمان تفاوت بر تو
ظاهر شود دیو گفت بسیار مشتاق شنیدن شده ام و خواب را هم حرام کرده ام بگو آخر چه شد گفت آخر اینکه آن
دیو او را آورده در پای درختی که گویا بعینه این درخت بود نشانید مقصد کباب کرد جمیل دو بیتی بنغمه خواند دیو را خوش آمد
او را نکشت روز دیگر گفت که من بدو چیز شوق بسیار دارم یکی بشنیدن نغمه و دوم بشنیدن افسانه پس هر قدر +
افسانه های غریب و عجیب که ترا بخاطر باشد بگو که موجب حیات تو خواهد شد و الا ترا میخورم جمیل بیچاره از ترس جان
هر شب برای آن دیو نابکار هم نغمه میخواند و هم افسانه میگفت روزی از قوت طالع جمیل که دیو او را بدرخت بسته بشکار
رفته بود شخصی از نوع انسان که یکی اصلی و دو تقلیدی بود بنور رسیدند و آن انسان اصلی صاحبقران دیو کش
طلسم کشا بود بر احوال جمیل مطلع شده او را گفت که امشب تو قصه خود را بگو تا من بشنوم فردا دیو را میکشم و ترا از قید
او نجات میدهم جمیل چون قصه باینجا رسانید صبح دمیده بود جمیل خاموش ماند دیو برخاسته نشست و گفت
آخر آن دیو آدمی را خورد یا آن آدمی دیو را کشت لیکن چون دیو همنام من بود البته که آن آدمی را خورده باشد ای جمیل
چرا خاموش ماندی چرا قصه دیو و آن آدمی را تمام نمی کنی جمیل گفت باقی قصه دیو و آدمی حالا بظهور می آید دیو بر جست
و گفت ای خیره سر کار آن دیو منم و آن جمیل تو بودی و آن آدمی بر سر من آمده پس کجاست جمیل که جوابی نگفت
اما شهزاده دیو را از سپر گرفته ظاهر شد و نعره از جگر بر کشید که تمام صحرا بلرزید و بانگ بر دیو زد که باش باش
ای حرامزاده مردود اینک منم آن آدمی طلسم کشا که پوست از کاله سرت بیرون خواهم کرد دیو را که نظر بر قد و قامت
شاهزاده و آن شوکت افتاد از شادی بر جست و شروع مسخرگیها نمود بعد از جست و خیز بسیاری روی
بجانب سلطان کوچک کرده گفت ای آدمی ضعیف الخلقت کوتاه قامت تو باین ترکیب طلسم کشا هم گفته میشوی
اگر من میدانستم که طلسم کشا چنین قامتی دارد تا حال چندین هزار طلسم کشا را کشته بودم من میدانستم که قد
طلسم کشا لااقل پنجاه هزار گز خواهد بود بعد از آن روی بجانب شاهزاده جمیل نوجوان سفید جامه کرده گفت ای مادر آدمی پدر

بری زاد آفرین بر تو که این آدمی را خوب طلبیدی و لعل برای من نگاه داشته بر تو نگفته هست ممکن که بخوردن این چند روز
دیگر ترا مهلت دهیم هر چند که افسانه تازه نداشته باشی این افسانه که تازه گفتی یعنی نقل احوال خود را نمودی خرم نگه داشت
که این لقمه چرب و نرم را دو چار ما ساختی ای حیله تو میگفتی که سه کس آمده بودند پس اما آن دو کس دیگر کجا
اند که اگر هر سه را نجوم باری تا شب ما قصد خوردن تو نمیکنیم اما شاهزاده که این سخنها شنید بانگ بر دیو زد و گفت
ای حرامزاده ابلیس تا کی یاوه میگوئی اگر حمله داری بیار که میخواهم زود ترا کشته پی کار خود بروم دیو بخندید و گفت ای
آدمی بنازم همت ترا که از من حمله میخواهی اگر خاطرت چرا قهراً جنگ من متعلق هست اول حمله بکن و این ارمان از دل خود برار
و حمله در مقابل تو همین هست که دست ترا گرفته در دهان خود میگذارم شاهزاده فرمود ای حرام زاده بخود مغروری ٥
خبر دلیران کجا دیده همین خویشتن را بسندیده × دیو گفت ای آدمی بیعقل بر سماحت نبائی و خواه نخواه
حمله از من میخواهی بعد از آن دست بجانب شاهزاده دراز کرد که گفت تو اول یک انگشت مرا گرفته بتاب تا بر من معلوم
شود که تو چقدر زور داری موافق آن بر تو حمله کنم شاهزاده گفت عیب حرام زاده مدعا ئست دست او را گرفته چنان
پیچ کشید که دیو بر دی افتاد بعد از آن دست از وی برداشت و گفت منکه قوتی نه بر تو نیاز موده ام لیکن بنابر
سماحت توانم که حرکتی کردم دیو که این حالت و آن زور و قوت را دید هوش از کله او پرواز کرده با خود گفت ×
البته که این آدمی چنین قوت داشت که داخل این مقامات شد و این حرامزاده یعنی شلنگ چهارچشمی دیوی را
کشته بود و سر او را بر داشته نزد آهنگران جنی برد که موافق این کله حربه برای من بسازد و دسته انرا از فولاد
هم این حرامزاده از معدنی که در قاف بود آورده بود مجملاً آن عمود دیو بر حربه آن کافر بود بخاطرش رسید که این آدمی خبر این
حربه کشتن نشود جای در زیر همان درخت او را دفن کرده بود رفته آن عمود را آورد چنانکه آهن گران البسیار منقطع ساخته
بود نوعی چنانکه شهریار را نیز خوش آمد با خود گفت ان شاء الله تعالی این گرز بعد ازین حربه ما خواهد شد القصه دیو نو
از جگر برکشید و گفت ای آدمی این عمود را که یا من محض برای تو ساخته بودم بگیر از دست من این گفته عمود را بر شاه
زاده انداخت آن شهریار بموجب نوشته لوح طریق رد حملات و قتل او را معلوم کرده بود پس در وقت حمله او جا خالی
داد گردی که از زمین برخاست شاهزاده در آن پنهان شد دیو لاف زد شاهزاده از میان گرد بیرون آمد القصه
بهمین دستور دیو دست عمود پی در پی بر شاهزاده انداخت آن شهریار بهمین طریق رد کرد دیو برآشفت و گفت
ای آدمی ترا چه خبر ساخته اند که هر مرتبه من گرز بر سرت میزنم و تو نیز و ران در زمین پنهان میشوی و باز بیرون می آئی بهتر این است
که ترا بضرب قوت زبون کنم بس دست برده گریبان شاهزاده را گرفت و تلاش در آمد شاهزاده نیز با او بتلاش مشغول
شد تا دو روز بروز سیوم دیو به تنگ آمده قصد گریختن کرد شاهزاده بحکم لوح آن کمند را که در طبقه دویم از جسم جنگیده
اژدها بحکم لوح بدست آورده بود وقت گریختن بگردن دیو انداخت دیو را ممکن نشد که بگریزد گرفتار شد شاهزاده بحکم لوح او را

بهمان درخت بجهد و با تیغ سیه تاب قلم کرد وان کرز دیو سر را صاحب جمیل بر قدم شاهزاده افتاد وان شهریار
فرمود ای جمیل این دو کس نیز مثل تو صاحب مطلب اند تو نیز مثل اینها همراه ما باش خدا کریم است که ترا نیز بمطلب برساند
جمیل گفت شهریارا قطع نظر از حصول مطلب که ملازمت مثل تو شهریاری نیز برای من مطلب عالیست اکنون سر من است
و قدم شهریار شاهزاده با هر سه کس در پای درخت بحکم لوح بطرف رو برو روان شد رسیدن شهریار نیک قدم
عالی مقدار بباغ جمعیت بخش و ملاقات کردن شاهزاده با خجسته بخت نام شاهزاده که او نیز مثل اینها مراد مند بود و آب
رعایت نیز مثل جمیل محمود اما گلدسته بندان گلشن معانی و گلشن آرایان گلهای نکته دانی چنین آورده اند که چون
شاهزاده عالی مقدار سلطان کوچک اسمعیل بن احمد بن محمد با شاهزاده محمود سبز پوش و قیدون کبود پوش و جمیل
سفید جامه متوجه پیشتر شد دو روز در راه تناول میوه بسر برد روز سیوم سواد باغی از دور نمودار شد در کمال وسعت
و خوبی که قلم شکسته رقم از تعریف آن عاجز است وان باغ سه حصار داشت یعنی سه باغ بود تو در تو که یکی را احاطه دیگر
شاهزاده را از مشاهده سواد آن فرح تازه و سروری اندازه حاصل شد فرمود ای رفیقان این باغ عجب باغ مینماید
که من مثل این هرگز ندیده ام سیر این باغ باید کرد متوجه شده نرمی آمدند تا بدروازه باغ رسیدند عجب دروازه عالی شان
بود اما بسته لیکن زنجیری از اندرون و بیرون نداشت بقوت شاهزاده گشاده گشت اندرون رفتند چندان بود سیرکنان
همه جا میرفتند آب روان گلهای رنگارنگ میوه های گوناگون آبشار جاری بسیار بود و بعضی جا آهوان نیز بنظر رسیدند
القصه آن باغ را سیرکنان بدروازه باغ دیگر که در احاطه باغ اول بود رسیدند آن دروازه از بیرون مقفل بود شاه
زاده او را بحکم لوح در هم شکست اندرون در آمدند آن باغ را به از اول یافتند مقامات عالی و قصرهای دلگشا القدر
داشت که در حساب نیاید همه جا مینا و کار طلا بود شام در سیر آن باغ شد شب را اندر ایوانی بسر بردند محمود سبز پوش
و قیدون کبود پوش قصه خود را پیش جمیل نقل میکردند تا شب را باین نوع بروز آوردند روز دیگر بعد از عبادت خالق اکبر
شاهزاده نامور باز اراده سیر کرد رفقا نیز همراه شدند در اثنای سیر سه چهار آهو بنظر ایشان در آمدند شاهزاده
اراده صید کرد گفت یاران اگر ازین آهوان آهوی صید شود از کباب آن بهره مند شویم که از خوردن میوه بسیار سیر شده ایم
هر یک ازین چهار کس دنبال آهوی روان شدند تا قابو یافته آهو را به تیر زنند شاهزاده نیز عقب آهوی رفت هرجا
آهوی میایستاد شاهزاده میخواست او را به تیر زند آهو خبردار شده رم میکرد و میگریخت شاهزاده باز او را تعاقب میکرد تا
بدروازه دویم آن باغ رسید آهو از دروازه بیرون رفت شاهزاده که در تلاش او بسیار حیران و سرگردان شده
بود با خود گفت حیف نباشد که حیوانی ما را اینقدر حیران کند و ما او را شکار نکنیم القصه شاهزاده نیز از باغ بیرون آمد آنطرف
باغ یکطرف دریای مواج منظران صاحب تاج رسید شاهزاده بکنار دریا آهو را به تیر زد و صید کرد ملاحظه دریا می نمود ناگاه
تخته پاره خود منظر او در آمد که جوانی چون آفتاب هر دو دست بران چسپیده امید از حیات خود بریده در اختیار آب سرا پا اضطراب است

دم بدم آه سرد میکشید و میگوید ای فلک کج رفتار مرگ فراق دلدار برای من بس نبود که باین بلیه غرق نیز مرا گرفتار کرده
شاهزاده را بروی رحم آمد بخاطرش رسید که برهنه شده در آب درآید و آن جوان را برآورده باین اراده بکندن رخت
مشغول بود که یکایک بقدرت پروردگار حسن نیت آن شهریار آن تخته پاره بکنار رسید و شاهزاده او را باسانی
تمام برآورد آن جوان چون بهوا خورد ضعف بروی مستولی شد و موجب غشی گردید شاهزاده آبی بر صورت او پاشیده
او را بهوش آورده احوال پرسید آواز باریک گفت که از کمال گرسنگی مرا طاقت یک سخن و قوت رفتار یکقدم
نیست این را گفته باز بیهوش شد شاهزاده او را در چادری پیچیده بر دوش گرفت در لیمانی و پای آهوی
مذبوح بسته کشان کشان باز داخل باغ شد محمود و قیدون و جمیل پرسته آهوان شکار کرده خود را بتیر زده و ذبح کرده کباب
تیار ساخته انتظار شاهزاده را داشتند و یکی از میان اینها برخاسته بود که شاهزاده را تلاش کرده بیاورد
و همین حرف شاهزاده را در میان داشتند درین اثنا شاهزاده رسید جمیل گفت ای یاران ما که همین آهو را شکار
کردیم لیکن شاهزاده عالی قدر ما آهو را کشیده می آرد چیزی دیگر بر دوش دارد آیا چه باشد چون شاهزاده نزدیک
رسید پرسته استقبال کردند و عرض کردند که ای شهریار بر دوش مبارک چیست فرمود مثل شما کسی است احوالی
دارد که هنوز ما آن را نشنیده ایم بعد ازان کوله بار را کشودند آب سرد چشمه بسیار بر رویش زده بار دیگرش بهوش
آوردند و بحکم شاهزاده آب انار و آب به شیرین در حلق او چکانیدند بحال آمد نشست کباب آهو که تیار بود همگی باهم
بشراکت خوردند بعد ازان شاهزاده فلک جناب ازان غریق گرداب بلا پرسید که ای جوان راست بگو کیستی و چه
احوال داری عمده زاده فلک زده معلوم میشوی احوال خود را پیش ما بیان کن آن جوان لب بسخن کشود و [illegible] و دعا و ثنای نسخت
شهریاری را بزبان فصیح بتقدیم رسانید بعد ازان عرض کرد که ای شهریار مالک اقتدار بجهانبانی بکام و خدا
یار باد بنده غلام در اصل یکی از سلاطین زادگان شهر زرین حصار است و نام کمینه خجسته بخت ست قبل ازین
عم من ملک خورشید زرین چتر ملک پادشاه مذکور بود از ناسازی بخت من تنها از تخت سلطنت دور افتاده
بود و آخر بیاری جلیل القدر نوجوان شاهزاده که در بنی آدم و دیده فلک بعدیل و نظیر او را در جمیع امور شریفه ندارد بار دیگر
ملک خورشید بر تخت سلطنت خود متمکن گردید بعد ازان تمام قصه که بر باد رفتن سلطنت ملک خورشید و تباهی
مجاز زن و دخترش و افتادن ملک خورشید بملک افراس و طلسم سیاه کج کلاه بر ملک او و عاشق شدن خورشید
بر دختر افراس و فقیر شدن او و رسیدن شاهزاده در تکیه او و یاری نمودن و ملک او را با دختر افراس باز
باو دهانیدن و بجزیره غولان رفتن و ازانجا بارقه جهان افروز آوردن و کتخدا شدن آن شهریار با بارقه و بعد از چهل روز
ناپیدا شدن شاهزاده و بارقه یکایک از قصر رفعت همه را و خدمت مفصل بیان کرد شاهزاده که ازین قصه واقف بود لیکن
بیگانه وار می شنید و در ظاهر حیرتها میکرد و در دل زیاده بر ظاهر حیرت بر مقدمات طلسم میکرد و با خود میگفت سبحان الله

عجب طلسمی ست احوال طبقات سته بار دیگر چگونه بیان نماید ابواب بسته بهفت ما بر روی مرادمندان عشق میگشاید
زهی قدرت قادر لم یزل تعالی شانه و تقدست اسماؤه از خجسته پرسید که ای جوان بعد از چهل روز که آن جوان شاه
زاده از آن قصر غایب شده بود بر بارقه چه گذشت گفت شهریارا عرض کردم که چون مدت چهل روز از کدخدای آن شاهزاده
عالی قدر با ملکه بارقه جهان افروز منقضی شد یکایک وا مادر و عروس معه چهار کنیز خاص و دایا ز قصر غایب شد و طرفه اینک
بر قرار اسباب و اموال آن شاهزاده بلند اقبال بود نیز غایب شد شاهزاده حیران شد با خود گفت ای اسمعیل حیرتی زیاده
ازین چه میباشد که من چون بیدار شدم خود را با اسباب و اموال در همان خانه یافتم و آن قصر را یکی از طبقات هفتگانه گنبد
دیدم چنانکه تا حال در پهلوی آن گنبد ست اما بارقه و روح بخش و خوش ناز و مهر افروز و خواص ایشان کجا رفتند که نه
در بهشت من و نه بهشت کسان خود اند عجب طلسمی ست که ساکن و وارد هر دو را حیران دارد لیکن عرض شد که شاه
زاده بهشت هیچ یکی محمود و فیروز که اصل نام او راقم بود جمیل نگفته که آن جوان منم چرا که هنوز اجازت نداده آ
القصه بار دیگر شاهزاده از آن جوان یعنی خجسته بخت پرسید که آخر بعد غیبت بارقه و آن شاهزاده در آن ملک چه روی
داد گفت ای شهریار عجب قیامتی در چشم ملک خورشید زرین چتر و مادر بارقه آشکار شد ماتم گرفتند تمام شهر
سیه پوش شد چون احوال مادر و پدر در فراق دختر بسیار پریشان شد آوازی از قصر رفعت بگوش ایشان
رسید که بارقه زنده است در حضور منیبه خود رفته عنقریب با خویشان خود باز ملاقات خواهد کرد لیکن ای شهریار بعد چندی
ملک خورشید بیمار شد و ازین عالم فانی رحلت کرد برادرزاده ملک خورشید در صوبه صلانیه حاکم بود و او از دین
مخالف عم خود بود بعد از فوت ملک خورشید جمشید برادرزاده او بدعوی سلطنت خروج کرد و حال آنکه غلام ظالم
بارقه ست مادر بارقه خواست که من تخت نشینم و من در حوالی زرین حصار بودم نزد وی مرا طلب داشت ارکان ملک
خورشید با من بیعت کردند از آن طرف جمشید با دین فوج کشید و ازین طرف من فوج کشیدم روز محاربه جمشید از
دست من زخم خورد فوج او شکست یافت جمشید را عیاری بود آخر نام مرا از بستر خواب ربوده پیش جمشید برد
قصد قتل من نمود باز بسبب خویشی اعتباری ازین اراده درگذشت و مرا در صندوقی کرده بدریا انداخت رقعه مشتمل
بر آنچه با من کرده بود نوشته در آن رقعه مندرج کرد و نوشت که این بار ترا زنده بدریا انداختم و باز اگر ظاهر شدی از جان
خواهم گشت اما صندوق من بدست ماهی گیری افتاد مرا برآورد من از آن رقعه احوال را معلوم کرد چیزی بماهی گیر داده
براه افتادم از ماهی گیر مسافت راه زرین حصار پرسیدم گفت از اینجا ده منزل است فکر کردم که تقریبا زرا ندیده که سابق
نیز نشو و نمای من در آن شده بود رسیده احوال را معلوم کرده تدبیری بجا آرم کناره دریا را گرفته روان شدم ناگاه گردی
برخاست و هوا تاریک ساخت و در آن تاریکی راه را غلط کردم چون هوا روشن شد بجایی رسیدم که هرگز ندیده بودم
وقت شام بکنار دریا یک چبوتره عالی از سنگهای خوب خوب پخته کرده یافتم با خود گفتم البته این مکان را کسی

که ساخته سیر هم می آمده باشند و رختی نیز دران مکان بود من بران چبوتره نشسته سیر دریا میکردم ناگاه کشتی
از دریا پیدا شد جمعی از فراشش و جاروب کش و فرشش دران کشتی بود آمده به تیاری چبوتره پرداختند لیکن چون
نظر مهتر فراشان بمن افتاد تعجب کرده گفت ای جوان درین مدت اینجا کسی نیامده تو چگونه آمدی گفتم بهمه حال قسمت ما
آورد گفتند می ترسیم که این قسمت مبادا ترا بکشتن دهد اینجا جای بودن تو نیست برخیز و برو که زبانی بتو گفتیم
دیگران که خواهند آمد ترا امیز نخواهند اینجا امروز و امشب فرق ست گفتم کدام صاحب می آید گفتند ترا چکارست دانستن
نام او چه فایده بتو میرسد تو ازینجا زود برو فردا بس فردا اگر خواهی باز بیا کسی مزاحم تو نخواهد شد این را گفته فرشش
درست کرده باز بدرخت شدند من بدرخت برآمده در برگها پنهان شدم تا کسی مرا نه بیند ناگاه وقت شام از دور
صدای ساز و نغمه بگوشش من رسید نگاه کردم چند کشتی را دیدم که پر از نازنینان ست و درمیان کشتی یک تخت
هم گذاشته چتری برافراشته اند و آواز نغمات و ساز نیز از یک کشتی می آید چون کشتیها رسیدند پریزادان
چند از میان کشتیها برآمده چبوتره را بقدم خود زینت بخشیدند و درمیان آنها تاجدار محبوبه بود که بمجرد دیدن عاشق
شدم صبر و آرام از من رفت نزدیک بود که از درخت بیفتم با خود گفتم فردا که این نازنین پی کار خود برود حال من در
فراق او چه شود اولی آنست که ما شب خود را بروی ظاهر کنم درین صورت که بکشد زهی شرف و اگر مهربانی کند
زهی عیش و طرب من درین اندیشه بودم که آن ملکه خوبان بعد از فراغ سیر مهتاب رخصت را گرفته به شکار
ماهی برلب دریا نشست کنیزان نیز متوجه لب دریا شدند من فرصت یافته از درخت پایین آمدم و در شناوری
نیز وقوفی داشتم با خود گفتم تدبیری به ازین نیست که بدریا درآیم و خود را برابر آن ماه رسانده غریق در نظر
او نمایم بلکه رحمی بخاطرش رسد و مرا برارد دیگر باید چه صحبت روی میدهد این فکر با خود مصمم کرده و در رفته خود را
بدریا انداختم و شناوری کنان نزدیک آن ماه خوبان رسیده غوطه خوردم و یکبارگی از پیشش او سر براورده شروع
به دست و بازو زدن کردم و خود را غریق نمودم آنماه آفاق سراپا اشفاق بود مرا بآن حالت دیده برجست و دست
خود را از کرد من انگشت او را گرفته بیرون آمدم و از روی مکر بیهوشش دار در کنار او افتادم می شنیدم که کنیزان
او طرفه غلغله بود هر یک موافق مزاج خود سخنی میگفت بعضی خنده هم میکرد نزدیکی آمد که مرا کشیده از کنار او دور کند آن
ملکه خوبان منع کرد و من هم آن حالت را غنیمت دانسته بهوشش نمی آمدم ملکه عاقله احوال را دریافته آهسته گفت
بس است بهوش خود رسید اکنون برخیز صحبتی بداریم من این کلمات مهربانی را از وی شنیده برخاستم داد
دیگر از من نه پرسید که کیستی و چگونه بدریا افتادی این قدر پرسید که در نسب کیستی گفتم شاهزاده ام دیگر او
هیچ نه پرسید شراب طلبید خود خورد بمن نیز داد چون هر دو مستان شدیم من گستاخانه پیشش رفتم و بنشستم
بودم بعد ازان سر در کنارش نهادم و آخر او را مهربان یافته در بغلش درآمدم و لب او را نیز بوسیدم او هیچ

نگفت

نگفت کاهی خود را میکشید و گاهی بحرکات مینهاد ساکت می بود دران حالت از کنیزی نام ان ماه افاق پرسیدم ملکه
طالع افروز شنیدم القصه ای شهریار ان شب در کمال عیش و طرب بسر بردیم اما چون روز دیگر از خواب بیدار
شدم از هر دو از کنیزان او نشانی ندیدم از کمال اضطراب و بیتابی در جزع و فزع دقیقه فرو نگذاشتم و در قصد هلاک
خود کوتاهی نکردم تا اینجا که خود را بی محابا [۲] و از طرفی که ان کشتیها آمده بودند شناکنان متوجه شدم اما ای شهریار
شناکنان اخر دست و پای من بیقوت شده مشرف بر هلاک شدم ناگاه تخته پاره از کشتی شکسته بنظر من
رسید جان بهر جانان عزیز بود خود را بران تخته گرفتم و بهر دو دست مضبوط کردم دو روز و دو شب در دریا بودم روز
سیوم شهریار مرا بر آور دلیکن بر تخته چون بودم شبی در عالم واقعه آوازی شنیدم که لبسی جوان مردی که مثل
تو هیچکس دیگر را بمراد رساند تو نیز بمراد خواهی رسید خاطر جمع دار که ان وقت قریب رسید پس ای شهریار
از نیکه شما مرا از دریا بر آوردید میدانم که ان جوان مرد موعود ذات عالی خواهد بود که آثار جوان مردی از جبین مبین تو روشن
می یابم شاهزاده با خود گفت باری برادر خالا آلی بار قه هم رسیده حالا باید دید از طبقه پنجم و ششم که ملاقات میکند
بعد ازان هر پنجکس متوجه باغ سیوم شدند که در احاطه باغ دویم بود چون بدروازه رسیدند دیدند که از اندرون
بند ست و هیچگونه تدبیری گشوده نگشت شاهزاده ناچاری در لوح دید نوشته یافت که ای شاهزاده فلک قدر طریق
گشودن دروازه باغ سیوم که عبارت از باغ جمعیت بخش ست این ست که ثمان کمند که بان دیوار بسته بودی
بر کنگره دیوار باغ بند کن و بالا برو و از راه زینه فرو دآ ای درختی بینی که رنگ و پوست ان سیاه باشد شاخ میانی ان
ببر و کلیدی ازان تیار کن و در وقت تراشیدن کلید این اسم را بخوان قفل بان کلید چوبی وا میشود اندرون در آمده
تا مقامات دیگر نیز بیزد تعالی تو روشن شود عند الحاجت باز لوح را خوای دید آن عالی جناب چنین کرد دروازه وا شد
هر چهار باغ داخل شدند باغی دیدند که در جمیع مراتب به از هر دو باغ بود جواهر بسیاری از هر قسم خرج سایه با نهاد عمارات
و حواشی فواره وغیره شده بود و هر قسم گلی که در عالم باشد دران باغ بود و میوه نیز بدستور عجب باغی که زبان
سخنوران و تقریر خامه بلاغت نشان در تحریر توصیف ان عاجز ست ابیات باغی آراسته چون باغ بهشت
بلکه زار آستگی داغ بهشت * میوه ها تازه و تر شاخ بشاخ * روزی باغ روان گشته فراخ * سبب و امرود بهم مشت
زده * فندق از خور می انگشت زده * پس شاهزاده مدار با رفقای خود چمن به چمن و خیابان بخیابان میگشت
آن روز را بسیر و شب را بصحبت گذرانیدند روز دیگر شاهزاده سیر کنان در پای درختی گذشت آواز نالهٔ شنید
که کسی میگوید خداوندا بحق خاصان خود ان بندهٔ خاص خود را زود بمن برسان تا مرا ازینجا بر آورده بمراد رساند
که بمشقت خود را تا باینجا رسانیده ام لیکن بر آمدن ازین مکان مقدور من نیست الهی اگر امروز ان جوان مرد عالی
نژاد بفریاد من نرسد از دلتنگی و خفگی هلاک شوم که بیش ازین طاقت صبرم نمانده شاهزاده حیران شد که آیا

[۲] بدریا انداختم

این آواز از کجا می آید هرچند خود بنفس نفیس و محمود وغیره تلاش ها کردند کسی پی نبردند آخر بعد از تلاش بسیار این قدر بر
ایشان معلوم شد که این آواز از پای درخت فلان خرما می آید حیران این اسرار شدند و آخر شاهزاده از لوح راز کشا
طلب این اسرار نمود نوشته یافت که ای شهریار فلک اقتدار مراد بخش هشت کس که از اقربای محبوبه های تو باشند
فلک بر ذمه تو مقرر کرده از انجمله چهار کس با تو ملاقات کردند و دو کس با تو درهمین باغ ملاقات میکنند و از آن دو کس
یکی این است که آواز ناله او بگوش مبارکت میرسد پس این درخت خرما را بقوت صاحبقرانی برکن و قدرت الهی را
مشاهده نما شش کس از هشت جهت درین باغ باید برسد آن چهار کس از چهار طرف بملازمت تو حاضر شدند
و این یک کس از تحت الارض بملازمت میرسد و بعد از آن شخص ششم از روی هوا بملازمت خواهد رسید و این
دو کس نیز عاشق اند متوجه شدن شاهزاده عالی قدر بکندن درخت خرما بحکم لوح و برآمدن یکی از ترکان از
زیر آن و شرح دادن احوال خود را در خدمت سلطان کوچک شاهزاده عالی مکان الماد محلی که شاهزاده از لوح احوال را
معلوم کرد با یاران گفت که یک برادر دیگر برای شما پیدا شد بعد از آن آمده درخت خرما را در بغل گرفت و خدا را به اظهار
و یک نام یاد کرده مدد یا حیدر صفدر گفته و رسته زور درخت را کنده دور انداخت نقبی از زیر آن نمایان شد جوانی در
سن شانزده هفده از میان نقب بیرون آمد علامات عاشقی تمام و کمال از چهره او پیدا بود و شوکت و صلابت
از پیشانی او هویدا شاهزاده از وی احوال پرسید که ای غمزده تو کیستی و در اینجا چگونه افتادی احوال خود را بیان
کن آن جوان عرض کرد که ای شاهزاده عالی قدر غلام را لیث بن ترکان نام بادشاه زاده ترکانیه ام پدرم ترکان شاه
نام داشت و در اوایل سلطنت با درویش خدا رسیده بدسلوکی کرد و بنفرین آن گرفتار شد چنانکه خونخوار نام قصابی
بروی خروج کرده و سلطنت را از وی گرفت برادرم ترک بن ترکان اسیر او شد و پدرم بدرجه شهادت رسید و
در آن وقت صغیر بودم مادرم فرصت یافته مرا گرفته بگریخت و بکوهستان و دیهی رفته ساکن شد بعد از آن مسموع شد
که جوانی را حق تعالی رسانید که خونخوار قصاب را کشت و سلطنت به ترک بن ترکان برادرم بخشید خواهر کافام لعل پوش را
بعنوان کنیزی در تصرف خود در آورد و بعد از چهل روز آن جوان که شاهزاده عالم او را توان گفت با کلفام از قلعه عقیقه
غایب شد لیکن برادر ولی ماتم ترک بن ترکان بادشاهی میکرد و مادر من از ترس اینکه مبادا برادرم مرا بکشد یا قید
کند هرگز به ترکانیه نمی برد چرا که در مقدمه سلطنت از ترک بن ترکان می ترسید آخر الامر مادرم نیز درگذشت و من تنها
ماندم بخاطرم گذشت که در اینجا که خراب شوم بهتر اینکه بخدمت برادر بروم خواه مرا بکشد خواه به بخشد اختیار دارد هرچند با
ماست آخر برادر است و نطفه خود شریک است تا کجا بدی خواهد کرد با این عزم شبانه از آن دیه برآمدم و براه افتادم
ناگاه بکوهی رسیدم و میوه خورده بکنار چشمه بخواب رفتم در عالم واقعه تختی دیدم که از هوا در رسید بر بالای سنگ پوش
بران تخت سوار بود و کنیزان نیز در خدمت او بود و آن نازنین تبسم کرد و بر من مهربانیها فرمود شراب از دست خود بمن داد

دستی

منکه از دست امده جمال او در خود نبودم با خود میگفتم که اگر این افتاب طلعت بدست من آید به سلطنت دانم بعد از ان آخر روز
ان نازنین عزم رفتن کردمن در خاک می غلطیدم و زاری میکردم و میگفتم ای جان جهان وای تو از ندم رسانی اول چنین
مهربانی کردن و آخر مرا این بیکسی فرو گذاشتن رسم کجاست با مرا گشته بردیا مرا همراه ببر ان نازنین گفت ای جوان
بحق خدا که دل منهم ترا میخواهد لیکن مقدور ندارم که ترا همراه خود ببرم مگر ترا خدا با زمین رساند و در انجا هم از تو کا امید
وصل نیست چه ما و ترا گر خدا برساند بهم چه من گفتم ای ماه آسمان خوبی تو بر آسمان و من بر زمین چگونه امید وصل تو داشته
باشم مگر اینکه خود را کشته ازین دغدغه فارغ شوم گفت خدا بر همه چیز توانا است حالا در نظر تو من بر اوج بلندی
رفتم و خدا قادر است که ترا از زیر زمین بما باز رساند ای شهریار این را گفته بدر رفت و چشم از خواب چون بیدار شدم
طرفه حالی ازین واقعه داشتم لیکن از خواب خود صادق تر خوابی ندیده ام که فی الفور اثر ان ظاهر شد چه آن تخت
و آن پریزادان در رسید تو ولی کم دکاست انچه در واقعه دیده بودم وانچه جواب و سوال شنیده بودم در ظاهر بحالت بیداری
دیدم و شنیدم و همان صحبت که عرض کردم درمیان من و ان نازنین که در داستان خوش نام داشت واقع شد و آخر
همان سخن را گفته بدر رفت بعد از رفتن او ای شهریار چگویم که بر من چه گذشت قصه مختصر تا یکماه در دست و هم قریب نیم ماه
در عالم سرگردانی بودم و آخر روزی بقصد هلاک خود بالای کوهی رفتم و خواستم که از انجا خود را بزیر اندازم که ناگاه آوازی
بگوشش من رسید که ای لیست انکی توقف کن چپ و راست نگاه کردم کسی را ندیدم باز قصد کردم باز
آواز شنیدم مرتبه سیوم مردی بزرگی پیدا شد بالا آمد گفت چرا اراده بست من احوال را نقل کردم
گفت امر نامعقول بخاطرات رسیده بود مرا منع کرد بعد ازین که غصه نازموده بس مرا همراه گرفته بجای آمد که چهار درخت
چنار بود فرمود نقب زدن میتوانی گفتم خنجر زنی را که میدانم و نقب زنی کاهی نه در زیده ام بعد از ان خنجر را از من گرفته
اسمی خوانده بران دمید و بدست خود کند ان گرفت چیزی میخواند و میکند من میدیدم که بهر خنجر زدن انقدر زمین
کنده می شد که بصد کلند هم کنده نشود و کو یا خاک ان را کسی دیگر برداشته بر اطراف میبرد تعجب کردم و خدا را بپاکی یاد نمودم
ان بزرگ حفر میکند تا در خنجر پنجم بزمین پخته رسید بعد از ان به یک طرفی نقب دوانید پنج و شش گز کنده خنجر بدست
من داد و گفت این اسم را یادگیر و میخوانده باش و بهر خنجر زدن زمین را بگو که ای موکلان تراب درین کار اعانت
من کنید تا مطلب خود برسم و قدری میوه و کوزه آبی همراه خود بگیر آنقدر که ترا پنج روز کفایت کند روز پنجم نقب تو بجای
میرسد کن پنج و رخت حایل شود نقب زنی را موقوف کرده بدرگاه کریم کارساز استغاثه نما و حاجت
روائی را طلب کن ملک شهزاده را حق تعالی بسر وقت تو خواهد رسانید که در اصل محسن خاندان تو باشد
او ان درخت را کنده ترا از محبس نجات خواهد بخشید و آخر بتوجه ان عالی النسب والاحسب تو بمراد خود نیز خواهی رسید
این را گفته عزم رفتن نمود من اسم شریف انجناب پرسیدم گفت منم درویشی منجم مرلی خواهرت کالغام

انداختم

منی بغر بوده ایت ن حمل کرد
الحمد لله که ... شهید شد
شاه محسن خاندان

سل یوسف ابن را گفته از نظر من غایب شد من فرموده حیران ام که این قصه چگونه است شاهزاده فرمود اینهم ظاهر خواهد شد بالفعل
مرا هم معلوم نیست اما مشتاق ملاقات آن درویش ام بعد از آن هر شش کس نشسته با هم خبری میخوردند و یاران
سرگذشت لیث بن ترکان نیز تعجب کردند و قصه های خود را و پیش او حال خود بیان میکردند تا آن روز و آن شب
نیز بخرمی گذرانیدند و هر پنج کس اطاعت شاهزاده بمرتبه میکردند که بالاتر از آن مرتبه اطاعت متصور نباشد چون روز دیگر باز
بسیر پرداختند و باغ بسیار کلان بود هر یک بطرفی بسیر رفتند در اثنا لیث بن ترکان بجای از آن باغ
رسید که منار گیتی نما بود یعنی در گوشه از آن باغ مناری بود سر بفلک کشیده لااقل هزار گز بلندی آن منار خواهد بود
و شخصی بر آن منار نشسته هر ساعت میگوید یا غیاث المستغیثین اغثنی و ناله جان فرسا میکند و میگوید بخداوندا
حلال مشکل مرا ایمن زود برسان تا مرا نجات بخشد والا از گرسنگی و تشنگی هلاک خواهم شد لیث بالای آن درخت
چناری که محاذی آن منار بود برآمد تا آواز او را خوب شنید بر سبیل ندای او جوان کیستی و چه مطلب داری بر این چگونه برآمده
و زینه این منار کجاست گفت ای عالی قدر * چه می پرسی ز من احوال زارم * که در عشق نگاری بیقرارم * بسا مطلب
کرده دارم بخاطر * که در عرضش زبانم هست قاصر * باز گفت * چه می پرسی ز من احوال زارم * کهی بر تابه های دیده
باشی * بس گفت ای جوان برای خدا اگر توانی مرا از آن منار پائین آر که دو روز است چیزی نخورده ام لیث گفت
ای برادر من ترا چگونه پائین آرم تعجبی که بالا رفته فرود آمی گفت من باختیار خود بالا نیامده ام و اکنون مشکل کشائی
نظر دارم که مرا پائین آرد ای جوان ما تو ان مشکل کشا نیستی لیث گفت ای برادر من چه کسی باشیم که مشکل
کسی را توانم کشود بلکه مثل تو منهم بکار خود در مانده ام لیکن بکسی را می آرم که مرا هم از زمین برآورده است البته او ترا
نیز پائین خواهد آورد و در اصل او مشکل کشاست و من غلام اویم آن جوان گفت منهم غلام او برو و او را زود بیار تحصیل ثوابی
کن که طرفه احوالی دارم لیث از درخت فرود آمده خود را بخدمت شاهزاده رسانید و حقیقت را از جهت آن عالی جناب
تقریر کرد شاهزاده فلک شوکت تعجب کنان همراه یاران با لیث روان شد تا پای آن منار رسیدند عجب بنای فلک
سائی بنظر آورد آمد و آنچه از زبان لیث احوال آن جوان شنیده بود معاینه دید بترکیبی چند آن جوان خضوع و خشوع
نمود که آن شهریار بروی رحم فرمود و چون در فرود آوردن او فکر عالی بجای نرسید ناچار شده در لوح که خزینه
اسرار بود نظر کرد نوشته یافت که ای عالی قدر این مراد منیه ششم است که متوجه حالت بمراد خود خواهد رسید
اما طریق فرود آوردن او این است که بعد از ساعتی مرغی خاکستری رنگ آمده بر این درخت می نشیند و آواز و احتیا
بر میکشد آن مرغ را به تیر بزن بر زمین می افتد خون او را در جام جمع کن و در پای منار رفته از آن شکل دروازه
بساز و این اسم را با این عدد خوانده بر آن دم کن دروازه نمایان میشود و اژدهای خاکستری رنگ شعله فشان از
اندرون منار قصد تو کند بقیه خون مرغ را در دهان او بریز بسوزد و هر طرف شود زینه ها آشکار شود بالا بر که بان مرد

حرسی

میرسی او را فرود آر و احوال از وی بپرس چون حقیقت او را نیز معلوم کنی در همین باغ ساکن باش بعد از دو روز دیگر
محبوبه های این بهشت کسی درین باغ که جمعیت بخش نام دارد جمعیت خواهند کرد رفقای خود را توقف داخلان به
موضع باز داشته خود لوح بر سر بسته تماشای صحبت ایشان کن بسبب مقتضای رای خود بهر تدبیری که مناسب وقت دانی
عاشقان را بوصل معشوقان برسان بعد از ان کمر همت بجنگ دیو باسنگ این علاج استوار کن که حصول مطالب
این جمع در ضمن قتل او و تابعان اوست در حقیقت ان بر تو ظاهر خواهد شد و طریق قتل او را از لوح تو ارشاد خواهد نمود والسلام
شاهزاده چون متوقف شد و لوح را بوسیده در بغل گذاشت و بموجب نوشته آن عمل نمود تا ان جوان را فرود آورد
نوجوانی بود در کمال وجاهت و جمال آثار بزرگی از جبین او هویدا و علامات آشفتگی نیز از احوال او هویدا بود در کمال گرسنگی ضعف
بروی مستولی بود آب فواکه او را خورانیدند تا بحال آمد گوشت کباب نیز بخورد او دادند تا طاقت سخن بهم رسانید بعد از ان
شاهزاده از وی پرسید که ای جوان بگو کیستی و چه نام داری و برین منار چگونه افتادی آن جوان اول زبان را بدعای
دولت شاهزاده گشود گشاده که ای شاه سپهر بادشاهی ای هویدا از جبهت گیتی پناهی ای کمینه بندهات صاحب
کلاهان ای بخاک پای تو سوگند شاهان ای القصه بعد از دعا و ثنا عرض رسانید که ای شهریار کمینه در اصل بادشاهزاده
شهر مرجانیه است که تعلق بنظرستان دارد و اسم احقر ریحان شاه مرصع پوش است و قرابت قریب با شاهزاده
نظرستان دارد چه پدر غلام مرجان شاه و شاه نظرستان باهم برادر بودند لیکن از مدتها شکر آبی درمیان
ما و ملکه روشن نظر بنت گوهر شاه که بعد از انتقال پدر بادشاه نظرستان بود واقع شده بهمین سبب در جشن
عروسی دختر روشن نظر که ملکه نور البصر نام داشت احقر حاضر نشده بود اما قصه عروسی ان ملکه آفاق را تمام شنید
که بعجب نوعی واقع شد بعد از ان جدا شدن شاهزاده عالی مکان و ان ممالک و شکستن طلسم کوهستان و کشتن
دیو ایلادس را حقیقت شیخ الجن و آخر عاشق شدن نور البصر و ان شاهزاده در حوض قصر عالی و بعد از چهل روز از کوه صدای
چنانکه سابق مذکور شد همه را بالتفصیل بیان کرد شاهزاده همه را می شنید و حیرت میکرد آخر پرسید بر تو چه گذشت
و برین منار چگونه رسیدی عرض کرد که ای شهریار چون نور البصر عاشق شد ملکه روشن نظر در فراق او بیتاب گردید بنشست
ماتم بگیرد لیکن شیخ الجن در عالم واقعه او را تسلی داد باین سبب سیاه پوش نشد لیکن دقیقه از دقایق گریه و زاری
و جزع و بیقراری فرو نگذاشت بلکه اگر بشارت نمییافت البته که هلاک میشد و پدرم نیز در ان ایام رحلت کرده بود پس
من در ان وقت آزردگی با ملکه روشن نظر مستحسن نشمردم برخاسته بخدمت او رفتم و بر پای او افتادم صلح کردم و در غم
ماتم با او شریک گشتم بعد از چند روز اراده کردم که رفته قبر شیخ الجن را زیارت کنم از ملکه مرخص شده بمقبره حافظ عبد الرو
فی رفتم و زیارت کردم آب و هوای آن مقام مرا خوش آمد قصد اقامت چهل روزه کردم روزها بشکار میرفتم و شبها
اکثر اوقات تنها بطواف قبر آن بزرگوار میرفتم شبی بعبادت معهود برای طواف رفته بودم روشنی بر سر مقبره

او دیدم چون نیک نظر کردم جمعی از نازنینان را دیدم که بطواف قبر شیخ الجن یعنی حافظ عبد الرؤف مشغول اند بگوشه استاده
شدم و خود را پنهان ساختم ناگاه دیدم که نازنین مرصع پوش صندلی رنگ تاج مروارید بر سر لباس صندلی در بر درسن
چارده با جمالی چون ماه شب چارده سه که بعد از دیدن شخص صورت نه بنده و وجود بارسایان را شکیبی نه از روضه
متبرکه شیخ الجن بیرون آمدند که نگاهم بران بلای جان و آفت جهان افتاد سر از پا نشناخته آهی از جگر کشیدم و
بیهوش افتادم قضارا وقت افتادن سر من بر پای ان محبوبه هوش ربا رسید بکه خورد و نعره که لازم زمان است
برکشید کنیزان او دویدند مرا از پای او کشیده از صحن بزیر انداختند و باهم شروع بگفتگوی که مناسب آن وقت
بود نمودند هر کدام سخنی میگفت کسی میگفت این خادم قبر شیخ است برای گرفتن نظر انجا آمده استاده بود کسی میگفت
خیر مسافر است و ازین مقام درین گوشه خوابیده بود ناگاه یک از روشنی سواری ملکه بیدار شده و سراسیمه از خواب
چون چشم او هنوز خواب آلوده بود چنین افتاد و گرد دیگری گفت پس چرا آه کشید او گفت شاید گرسنه باشد دیگر
گفت خیر شاید حاجتمندی است مثل ملکه اینهم بزیارت آمده است اما ان ماه آسمان خوبی و ان آفتاب فلک محبوبی
نیز در روشنی وقت افتادن نگاهی بترحم بر من کرده بود چون کنیزان مرا از پای او کشیده خواستند که از چبوتره بدرشتی مرا
بزیر افکنند نهیب بایشان داد که خبردار زنهار چنین نکنید که مسافر غریب را رنجی رسد باری از گفته او مرا آهستگی گذاشتند و چون
از زبان ان کنیز برآمد که شاید حاجتمند است ملکه تبسم کنان جانب من دید و آن کنیز خاص خود که خزانه پری نام داشت فرمود ای خزانه
اگر او حاجتی دارد روا کن و اگر دردی دل دارد دوا کن و من چون این شفقت و مهربانی از زبان ان سرمایه زندگانی شنیدم و
بدو گفتم که ای سلطان خوبی و مطلع از جمالت شان خوبی و نخواهم حاجت از حق تا قیامت و بغیر از آنکه من باشم غلامت و
ای شهریار چون من این مضمون را ادا کردم ان گل رعنا بار دگر برآشفت لیکن آخر تبسمی بکار من کرده روان شد من سر در عقب
او گذاشتم و زاری کنان و دعا گویان میرفتم لیکن خزانه مشتی پر از جواهر آورده بدست من داد و گفت بگیر این خیرات
ملکه است و او را دعا کن گفتم ای ماما خزانه من جوهری را میخواهم که داخل این جواهر نیست و دعای ملکه که پیوسته ورد زبان من است
ملکه بعقب نگریست و گفت ای گدای سمج حالا چرا نمیروی گفتم و رفتن زورت کار من دل نگران نیست و گر گشته
شوم چو نم ازین کوی روان نیست القصه ان ملکه خوبان بگوشه ازان مقبره که بسیار وسیع بود رسیده مجلسی برآراست
و بمیکشی مشغول شد من مانند گدایان از دور استاده صدقه و قربان میشدم کنیزان ملکه درین بین پیش من می آمدند و مرا
باقسام سخنها آزار میکردند و من سخنهای ایشان می شنیدم و زار زار میگریستم و اشعار مناسب حال خود میخواندم
خصوصا هیچ حرف اینها ما را ازین تلخ تر و جانگاه تر نبود که مرا میگفتند که تو ازینجا دفع شو و الا ترا از در بر می آریم مجملا اینکه
طرفه احوالی داشتم که نصیب هیچ کافر مباد آخر ان ملکه خوبان از بسیاری ناله و زاری من به تنگ آمده گفت ای سماجت
پناه از من چه می خواهی من گفتم و ما زیار غیر از یار مطلبی نمیخواهیم و حور و جنت ای زاهد بر تو باد ارزانی و ای ملکه آفاق

عرض کردم که تا ترا دیده ام خود را بتو فروخته منت ترا بجان و دل خریده ام ملکه گفت ای دیوانه این آرزو را از سر بدر کن
که مسجد جای بول نیست من چنین کسی نیستم که دست تو لیکا یک توانم آمد برو سر خویش گیر و خود را عبث هلاک
مکن من گفتم ای ماه خوبان عالم نشنیده که مسجد محض برای ما قوست که تمام مسجد نباشد یک محراب هم نه برای بول
بلکه بجهت رکوع میتوان اجازت داد و ای پادشاه خوبان مرا چه تصور کرده که چنین میگوئی من پادشاه زاده شهر جابیه ام و مردم
من و فلان کوشک این مقبره وسیع الفضا موجود از عشق است که مرا باین صورت برآورده از جمله غلامان تو گردیده ملکه
بخندید و گفت ای ابله من مرتبه اول این مراتب را دریافته ام که تو پادشاه زاده لیکن منظور من اینست که من حاشیه
نشین مجلس خلاقی نیستم که در حضور او نام مرد شد کو نمی شود و او را ملکه عالم خطاب است و مرا از حکم او گریز نیست چرا که آباً عن
جدٍ ملازم آبا و اجداد او شده آمده ایم باین سبب گفتم که این آرزو از دل بدر کن و زنهار بر من این اندیشه مکن من ازین
سخن هر دو دست بر سر زدم و گفتم پس مرا بکش و ازین غم جانگزا نجاتم بخش گفت معاذ الله این چه سخن است
که میگوئی و مرا چه تصور کرده من گفتم یقین که تو مرا نخواهی کشت لیکن من تاب جدائی ترا ندارم این را گفته دست بقبضه خنجر کرده
قصد هلاک خود نمودم آن نازنین برجست و خنجر از دست من برآورد و دو دست مرا گرفته در پهلوی خود نشاند و جام از
دست خود بمن عنایت کرد و انواع الطاف در باره من بجا آورد و طعام طلبیده بعد از فراغ بر قاصان و خوانندگان امر کرد
تا یک فصل خوانندگی خوب کردند و هر مرتبه جام از دست خود بمن میداد و بعضی اوقات از کمال مهربانی دست در گردن
من کرده سر مرا بر سینه خود می چسپانید و من پیوسته گریه میکردم کاهی او هم در گریه با من شراکت میکرد و گاهی مرا
از گریه منع میکرد تا اینکه قریب بصبح از بسیاری شراب خوردن بیخود شدم و هوش در من نماند دیگر خبر ندارم که او کی
رفت اما من ساعتی از روز برآمده بحال آمدم همین که نظر واکردم هیچکس را ندیدم و خود را تنها یافتم ای شهریار
آنوقت حالتی که بر دل من گذشت چه عرض کنم مگر اینکه خود را بکشم زندگی زبردست است و الا تعجب که در آنوقت
نمردم این را گفته بمرتبه گریست که شاهزاده را نیز رقت دست داد و حیران شده با خود گفت سبحان الله
هر دوم ازین باغ پری میرسد • تازه تر از تازه تری میرسد • هر عاشقی که در طبقه با ما دو چار شد آشفته تر از دیگر
بود بهمه حال ای ریحان شاهزاده آخر چه شد و تو چگونه درین مقام رسیدی عرض کرد ای شهریار چون آن ماه آسمان
خوبی بدر رفت من قصد هلاک خود کردم بعد از آن حال بخاطر من گذشت که در ارواح بزرگان نیز برکتی می باشد تا مدد
کنند و یاری نمایند پس از ینکه خود را بکشم بهتر اینکه بیا چندی بر قبر شیخ الجن محنت کشم تا که مراد برآید والا آنوقت بقصد
هلاک خود کنم با این عزم پیش ملازمان خود رفتم و مردم زیادتی را رخصت کردم و گفتم که من تا یک اربعین بر قبر شیخ
معتکف خواهم بود بعد از آن پیوسته بر قبر شیخ بر در زده و نماز و اظهار نیاز مشغول بودم تا اینکه شب ششم آن بزرگ
بخواب دیدم بمن فرمود ای ریحان غم مخور که بمراد خود خواهی رسید همین وقت برخیز فلان درخت صندل که در گوشه

روضه ما واقع ست در پای ان درخت رفته این اسم را تا صبح بخوان وقت صبح مرغی از روی هوا پیدا می شود
و مبهم این اسم را خوانده بروی دم کن و بگوی ای مرکوب جنی حکم شیخ ست که مرا در باغ جمعیت بخش برسان
انمرغ سابق کوچک باشد و بخواندن این اسم اعظم کلان شود لیکن چون تو این استدعا از انمرغ کنی بگوید که مرا ان مرتبه
کجاست که داخل باغ مذکور توانم شد تو بگو اگر در زمین باغ نمی توانی رفت باری این قدر خود بکن که مرا برده بر منار جهان
نما بگذار تا باین سبب بمطلب خود رسم رسید باین سخن مرغ راضی شود و ترا سواری دهد تا بر منار مذکور که در اصل باغ واقعه ست
برده بگذارد و بعد از ان ایزد تعالی یک کسی را بتو برساند که او ترا از منار پائین برآورده بمراد خواهد رساند و مثل تو چند مراد
مند دیگر نیز در خدمت آن جوانمرد عالی نژاد باشند چون مراد انها برآید مراد تو نیز خواهد برآید پس ای شهریار
عالی مقدار چون بیدار شدم خود را معطر یافتم و آن اسم بخاطر من بود بموجب حکم شیخ الجن نور الله ضریحه عمل کردم
تا انکه حق تعالی شهریار را که بی شک مرادبخش و لهاست بمن رسانید الحمد لله که در عین وقت رسید و الا از
شدت گرسنگی و تشنگی سه روزه بر بالای این منار مرده بودم از فضل الهی امیدوارم که بتوجه عالی بمراد خود نیز برسم
شاهزاده متبسم شده فرمود که انچه صعوبت منار کفارت ان لطیفه بود که در حق مسجد و محراب بان نازنین گفته
بودی چه ان محراب خود نیز در معرض توقع ست اما این منار خود بالفعل بکار تو وا رسید همه یاران بخندیدند و تحسین
نمودند اما شاهزاده در باب اظهار حقیقت خود بخش این یاران از لوح اجازت خواست بکشاد و مطالعه نمود نوشته
یافت که اکنون احوال خود را بر سبیل راستی بخش یاران بیان فرمای و این پرده را برروی ایشان برکشای
نقل کردن شاهزاده عالی قدر سلطان کوچک احوال خود را بخش یاران و رسیدن ماه سبز پوش و آفتاب
خرمانی پوش و روح افزا پری و طالع فروز پری و دردانه سرخ پوش و دل آرام مرصع پوش در باغ
جمعیت بخش و ملاقات عاشقان با معشوقان و آغاز داستان شهر زیبا سواد و ملکه عالم و باسنگ
آهن شکاف و تمام شدن طلسم گنبد هفت طبقه اصبع اما محرزنان این شیرین داستان و مهندسان
این کارگاه عجایب بنیان چنان آورده اند که چون شاهزاده عالی قدر بعد از ملاقات ریحان شاه از لوح جوهر رقم
اجازت یافت که احوال خود را بخش یاران نقل کند پس بر مسند افاده مربع نشسته فرمود ای محمود و ای راقم
وای جمیل بخت وای لیث بن ترکان و ای ریحان شاه شما همه احوال من تقریر کردید لیکن از احوال من جاهل مانده
آیا می شناسید که من کیستم همه متعجب شدند و گفتند ای شهریار اینقدر میدانیم که تو از اولاد اشرف المخلوقات
و حل کننده مشکلات و برارنده مرادات و شاهزاده عالی درجاتی همین قدر خود نیز بدولت از احوال خود بخش
ما نقل کرده ازین زیاده برین ما همه ترک ادب دانسته استفسار نکرده ایم بعد از ان هر شخص کس متفق الکلمه گفتند که اینقدر
اعتقاد ما این ست که هفت کس عالی قدر از بنی آدم بفتح مهمات این ممالک طلسم آصفی از جانب حق موجود و مامور شدند

وای جمیل بخت
بخود را بخش

ازانجمله

از جمله شش کس بممالک سته رفته تسخیر نا کرده بودند بعضی مراد مند از اینکه بمراد رسانیده بود هفتم ایشان ذات عالی درجات
ست که باعتقاد ما شاه شاهان ست که ما ذات عالی را بمراتب بهتر از آن شش شاهزاده صاحبقران می شناسیم
چرا که در شجاعت کشنده اشکلنک دیو چهار چشمی ست و در قدر و منزلت هر او شش مراد مندان ست شاه
زاده بخنده بود گفت ای یاران چرا بجای آن هر هفت کس یک کس نباشد چرا نباشد که این همه فتوحات که شما هر شش
کس جدا جدا نقل کردید ایزد سبحانه تنها بر دست این بنده ضعیف جاری ساخته له الملک وله الحمد و هو علی کل شیء
قدیر بعد از ان تمام قصه خود را از روی نسب و حسب از ابتدای داخل شدن در طلسم جام جم تا امروز که در سیر طبقه هفتم
از گنبد آصفی بود همه را بر سبیل اجمال و تفصیل بیان نمود این هر شش کس وقت شنیدن از کمال حیرت بجای گوش دهان
وا کرده بوده بودند و هر دم زبان بستایش الهی میکشادند و درود بر سید عالم صلی الله علیه و آله میفرستادند چون شاه
زاده قصه را باتمام رسانید دل ما انها بر صدق گفتار خود از عمارات و بلاد و جبال و کارها واده هر شش کس برخاسته
سه سه بار تصدق شهریار شدند و سلطان و ملک قدیر بار دیگر همه را بالطاف خسروانه نواخت و همه راغم معشوقان
فراموش شد و بحصول مقاصد خود متیقن شدند و خوش وقتی ها و شکارها و کامرانی ها بجا ارجع میکردند تا سه روز برین بگذشت و
شب چهارم لکا یک چشم شاهزاده خود بخود از خواب جست تمام هوا از صحن باغ گرفته تا گرد اگرد همه پر از مشعل و فانوس
زرین و سیمین و مرصع دید چون احتیاطاً بروی لوح معلوم داشت که این باغ سیرگاه هر شش نازنین ست دریافت
که امشب آمده اند رفقا را بیدار کرده بگوشه که کسی پی نبرد برده مقیم گردانید و خود لوح را بر بسته بتماشای ایشان مشغول
شد عجب سواری با جاه و جلالی دید که در باغ اول دیوان با سلاح قرار گرفتند و در باغ دوم جنیان اما همه بصورت
انسان سپاهی شش جا بجا مقام گزیدند و در باغ سیوم که حکم محل سرای داشت پریزادان نزول اجلال نمودند در
طرفة العین باغ را از فرش و پرده چون گلستان فردوس ساختند بعد از ان شش تخت که از زمرد و فیروزه
و الماس و یاقوت و لعل و مروارید بود فرود آمد بر هر یکی آفتاب طلعت نازنینی قرار داشت که تمام باغ از شعاع رخساره
او منور بود و تصویر بعضی از انها را مانند ماه سنبر پوش و ناهید مادر مانی پوش شاهزاده دیده بود انها را که در دست
شناخت و دیگر انرا بقرینه و قیاس و رنگ لباس در یافت همه را بشناخت با خود گفت حق بجانب این بیچاره هاست
که در عشق این مهوشان خود را باین حال رسانیده اند القصه چون سواریها نزول کردید هر شش تخت را آورده بکنار حوض که
در وسط ایوان عالی واقع بود گذاشتند سقف و جدار آن ایوانرا باقسام جواهر مرصع کرده تصویرات حیوانات
بحری تمام برآورده بودند و گل و گلزار نیز بر ستون بود مجملا زینتی داشت آن ایوان که بیننده را دل نمیشد که یک لحظه چشم از
تماشای آن بردارد باری چون آن شش تخت بر دور آن حوض گذاشتند کنیزان و پرستاران هر شش ماه
رخسار عقب خواتین خود جا بجا موافق مراتب صف بستند انها را که لیاقت نشستن بود بر کرسیها و صندلیها که در

همان باغ بود قرار گرفته‌اند که بحال آمده شراب لعل فام طلاب شسته ساز زده رقصنده و تیاری خود مشغول شدند چون
دور پیاله در میان آمد و آنکه دماغ ایشان گرم شد ناگاه ماه سبزپوش در عالم مستی آه سرد از جگر کشید
و مقارن آه کشیدن اشک بدو در چشم او گردید ناهید نافرمانی پوش در پهلوی او نشسته بود بجانب ماه دید لیکن
اینکه از وی احوالی بپرسد خود نیز آه سرد تراز وی برکشید روح افزا پری که در برابر ایشان نشسته بود احوال هر دو را
دیده او هم ناله کرد طالع افروز دردانه دل آرام نیز هر کدام آهی کشیدند در میان اینها هیچکس از احوال دیگری مطلع نبود
بعد از آنکه بحسب اتفاق بلکه بشراکت درد با عدم اطلاع باحوال همدیگر از اینها هر یک آهی برآورد همه متنبه شده
از همدیگر سبب این آه جانگاه پرسیدند چنانکه ناهید از ماه سبزپوش و روح افزا از ناهید و همچنین یکی از دیگری می‌پرسید
و آخر کاسه رسوائی بر سر ماه سبزپوش که از همه اول آه کشیده بود شکستند و گفتند ما همه بسبب آه کشیدن
تو آه کشیده‌ایم اما تو راست بگو که چرا آه کشیدی ماه گفت عجب مجتی ست آه را همه کشیده اند پرسش از من مینمائید
من بغیر سبب چنین کردم چنانکه اکثر می‌شود که در کمال تفریح هم نفس سرد کشیده میشود گفتند خیر ست این آه که تو کشیدی
از انجا نبود زیرا که با آه اشک نیز در چشم تو گردیده بود ماه گفت بخدا که من شما همه را گریان دیده‌ام نه بر من تنها این
حالت گذشت گفتند که چون تو خواهر واجب المحبت مائی بر رقت تو ما را نیز رقت دست داد اما معلوم می‌شود که تو درد
عظیم داری و چنان معلوم می‌شود که درین تازگی بدردی مبتلا شده خدا ترا بمقصود رساند لیکن از ما هم از ان خود چرا نهان
میداری البته باید گفت تا بشنویم ماه بیچاره تر آمد و گفت بخدا که دروغ گفتید که ما را بر رفت تو رفت آمد بلکه اگر من بدردی
مبتلا شده‌ام و بسبب آن درد آه کشیده‌ام شما هم البته بعینه همان قسم درد مبتلا ترید پس اول شما
هر کدام قصه دردی که داشته باشید بیان کنید تا منهم بگویم همه گفتند ما که دردی نداریم گفت منهم ندارم گفتند تو آه
کشیدی گفت شما هم کشیدید گفتند تو اول کشیدی گفت آخر شما کشیدید شاهزاده عالی قدر لوح بر سر بسته
در میان ایشان بود و گفتگوی ایشان را می‌شنید ناهید و غیره گفتند اما ماه که قسم بخوریم که تو دردی هم رسانده
ماه گفت منهم قسم میخورم که شما نیز هر کدام دردی دارید شاهزاده را بر گفتگوی ایشان خنده می‌آمد لیکن ضبط خود میکرد
آخر همه گفتند ای ماه بر تقدیر یکه تو راست میگوئی که ما نیز هر کدام دردی داریم چون تو اول کشیدن آه سرد اظهار آن
کردی باید که اول تو قصه خود را بیان کن بعد از ان که ما هر کدام نوبت بنوبت داستان خود بگوییم ماه سبزپوش
گفت ما شش کس در عالم نوکری ملکه عالم هر کدام رتبه علحده داریم و خواهر کلان تر ما این ساملکه دل آرام مرصع
پوش ست و از همه کوچک‌تر منهم پس اول ملکه دل آرام بگوید بعد از ان دردانه الکا طالع افروز پس روح افزا
بعد از ان ناهید و بعد از همه من خواهم گفت نه که از من بشنوید و خود احوال خود را نگوئید این عیاری را منهم میدانم همه خندیدند
و آخر همه قسم یاد کردند که هر که احوالی دارد بگوید و اگر نگوید دشمن ملکه عالم باشد که از هم صحبتان یکرنگ رازهای یکدیگر نهان ماند

هیچ لطفی ندارد راوی گوید که چون درمیان این ماه رویان نوعی که مذکور شد قرار یافت پس اول کسی که لب بسخن
گشود ماه سبزپوش آن بود اصل این مقدمه آنست که ملکه روشن چهره تاجدار که ملقب بملکه عالم ست دختر بادشاه سبزپوش
شهر زیبا سواد ست و آن شهر در حقیقت دار الملک ممالک طلسم آصفی ست که عبارت از کنبد هفت طبقه
باشد نازنینی ست که در حسن و جمال و قدر و کمال و شرف و طلال و غنج و دلال ثانی ملکه مشکین موی ست و این هردو
اگرچه باهم ملاقات بسبب طلسمی که مابین طلسم گنبد و طلسم عجبستان ست نکرده اند لیکن از احوال یکدیگر اطلاع دارند
و غایبانه باهم خواهر خوانده اند برای مراسلات و ارسال هدایا و تحف اجازت بانیان طلسم ست که از ساکنین معرفت
دو کس معین نامه و پیام می توانند کرد و اختیار سدبین الطلسمین در دست دیو باسنگ آهن شاخ ست و آن حرام
زاده مثل پسر عم خود ایلاد پس اکنون مرتد شده ست دلوحی که بان سد شکسته شود در پیش این شاخ گون
فراخ ست و آن شش نازنین که عبارت از دلم افروز و خوش ناز و روح بخش و بارقه کلفام و نور البصر باشند در
حقیقت نایبان ملکه عالم بوده اند که بعد از شکست طلسم هر طبقه و فراغ شاهزاده از سیر آن هر کدام بخدمت منیبه خود بوده اند
چنانکه ذکر ایشان خواهد آمد و این شش نازنین که عبارت از ماه سبزپوش وغیره باشند ملازمان ملکه مذکوره اند
و برای هریک ازین شش کس در هر طبقه سیرگاهی معین بود که بعد از سالی ایشان را اجازت سیران از جانب
ملکه عالم بود و درین باغ که جمعیت بخش نام دارد هر شش نازنین بعد از چهل روز بسیر می آیند و این قاعده مستمره بود
اکنون تقدیر ربانی اقتضای کشایش طلسم حیرت و طلسم آصفی نمود پس هرکدام ازین شش ماه طلعت با هریک
شاهزاده دلداده همجنس خود چنانکه معلوم ست همراه خود در سیر و حکمت درین زیبائی قدر و منزلت طلسم کشایان
که التسبعی او همه همراه خود میسر شود و آن ملکه عالم که هنوز از احوال و جمال شاهزاده واقف نیست بمرتبه غیور ست که از نام
مرد تنفر دارد تا بذکور زن و شوی چه رسد ذکر جنس امرد مجلس او مطلقا مذکور نمی شود تا آنکه باید دید که سر رشته
عشق او با شاهزاده چگونه محکم می شود کجا بودم اکنون فتادم کجا عنان سخن شد زچنگم رها القصه چون قرار مذکور در
میان انماه طلعتان آمد ماه سبزپوش حقیقت سیر خود را با کیفیت عاشقی بر محمود سبزپوش از ابتدا تا انتها بیان
نمود بعد از ان ناهید شروع بقصه عاشقی بر راقم کرد یک کس میگفت و پنج کس می شنیدند و هریک از حیرت
صورت دیوار بود تا آنکه هر شش خورشید مثال احوال خود را بنوبت پیش یکدیگر بیان کردند بعد از ان هریک نوبت ۲
از انها بیاد محبوب خود شروع بگریه و زاری کرد بعد از گریه ملکه دل آرام مرصع پوش گفت ای خواهران ما بچگل
عجب طالعی گرفتاریم که اسلاد مجلس او نام مرد نتوان برد اگر از احوال او واقف شود یکی را از ما زنده نگذارد من چه گویم که عاشق
من در فراق من چه حال داشته باشد بلکه گمان من این ست که تا حال مرده باشد چه بما لوقت او میخواست که خود را
بکشد من خنجر از دستش بدر کردم و او در است شراب گذاشته از ترس این ملکه ظالم گریختیم ماه سبزپوش گفت

سبزپوش

من یک مژده دارم بپرسید نصیحت گفت ابوالغیاث منجم بر من بسیار مهربان است چون احوال خود را در عشق محمود سبز
پوش بسیار تباه دیدم پیش او رفتم او مرا ملول دید احوال پرسید از حیا نام عشق که پیش او نبردم لیکن گفتم که ملال عظیم
دارم ببین که این ملال از من دست بردارد یا نه ابوالغیاث بعلم خود موجب ملال مرا معلوم کرده گفت ای فرزند عاشق
جوانی شاهزاده شده در عشق او بیقراری داو نیز بیقرارتر است پس خاطر جمع دار که عاشق تو خود بخود در باغ جمعیت
بخش با تو ملاقات خواهد کرد و از طرف مشرقی باغ خواهد آمد و باعانت شاهزاده طلسم کشا تو بوصل او خواهی رسید
من پرسیدم که ای واقف اسرار دلها مار طلسم کشا رسیده است گفت رسیده چه که او طلسم بر بخش طبقه را شکسته
داخل طبقه هفتم شده و پریزادانی که برای مهمانی او مقرر بودند مهمانی او را بجا آوردند لیکن هنوز این خبر بملکه عالم نرسیده که آن
موقوف بر وقت است ای خواهران چون من این مژده از وی شنیدم رقعه بخط خود نوشته با تصویر خود پیش محمود
فرستادم و او را در این باغ نمودم و ابوالغیاث این را هم گفته بود که آن شهزاده طلسم کشا شوهر ملکه عالم خواهد شد
و این را هم گفته بود که ملکه دل آرام و دردانه و طالع افروز و روح افزا را هم نیز مثل تو برپنج جوان شاهزاده عاشق شوند و آخر
بسعی همان جوان مرد بمراد خود رسند و عاشقان شناختن کس نشن جهت باغ در باغ در آیند چون دل آرام
و غیره این مژده از زبان ماه سبز پوش شنیدند از شادی برجستند و هر یک او را جدا جدا در بغل گرفته گفت بیت
برین مژده گر جان فشانم رواست + که این مژده آسایش جان ماست + بعد از آن هر پنج نازنین از سر نو گفتند
که ما وقت رخصت با عاشق خود چه گفتیم و او چه گفت چنانکه در داستان هر یک گذشت و این بیانها که ایشان گفتند
وانچه ما از ملکه عالم نوشتیم باره از لوح بر شاهزاده معلوم شده بود و باره از زبان این نازنینان در همان شب
معلوم شد القصه غم ایشان از سخن ماه سبز پوش بشادی مبدل شد و صحبت رقص و ساز در میان آمد هر یک
بیاد محبوب خود جام می ارغوانی نوش میکرد اما شاهزاده را در آن وقت چنین بخاطر رسید که بانجام صورت خود را تا تمام
صورت محمود سبز پوش کرده باین مضمون سلام گویان داخل مجلس شد + سلام علیکم ای گلعذاران + سلام
علیکم ای نوبهاران + چو غنچه نصیب شما باد دایم + شگفتن با هوای اخلاص یاران + شاهزاده را چون اینها دیدند غیر
از ماه سبز پوش همه حیرت در احوال او کردند و بجانب یکدیگر دیدن گرفتند اما چون نظر ماه بر جمال او افتاد بتصور محمود
بار از حیا سر پائین انداخت و آخر از بیقراری عشق بر جست و مضمون این بیت خواجه حافظ را تکرار کردن گرفت
بیت تعالی الله چه دولت دارم امشب + که آمد ناگهان دلدارم امشب + دل آرام مرصع پوش و غیره معلوم کردند
که این جوان محمود سبز پوش است همه تواضع نمودند و گفتند ای شاهزاده بیا و در پهلوی ماه نشین که عجب طالعی است
رسانید او نیز بر سر ماه نشسته ای ماه بیت سرو که فخر تو بر ماه آسمان برسد + که آفتاب چه هنگام شب طلوع نمود + ای
ماه محمود سبز پوش آیا همین جوان است ماه گفت بلی ابیات همین است انکه از من دلبری کرد + بیکارم سر افسونگری کرد

همین است

همین ست آنکه دم از عشق من زند * مرا آتش اندر جان و تن زند * همین ست آنکه قربانش دل من * که هست از
باغ گیتی حاصل من * چو با من بخت امشب یاوری کرد * فلک دشنش کرفت و بیم آورد * بعد ازان اشاره بجانب
شاهزاده کرد وگفت ای من قربانت چه استاده بیا * بیا که زلف کج و چشم سرمه سا اینجاست * بعشق آنکه دلت
کشته مبتلا اینجاست * و در پهلوی خود جا نمود شاهزاده گفت ای نازنین خیر باشد مگر خوابی دیده که با من چنین کرم میکنی
والا من که ترا هرگز در عمر خود ندیده ام مگر امشب پس مرا بر پهلو نشینی تو چکار کرسی علحده اگر می بودی می نشستم و ساعتی
تماشا میکردم کرسی های دیگر هم بود نرگسینزان رفته آورده نزدیک گذاشتند شاهزاده بران قرار گرفت لیکن دل آرام وغیره از
گفتگوی شاهزاده حیران ماندند که این چگونه عاشقیست که با مثل ماه سبزپوش محبوبه چنین پیش آمد با وجود آن کرم خوبان
ماه جبان خنکی کرد لیکن ماه بسیار تر آمد و از کمال غصه چهره صورت خود را که پیدا لود ساخته گره بر پیشانی زد و چشم را پایین
دوخته خاموش نشسته بود و آنها باهم سخنها داشتند یکی میگفت شاید شوخی کرده دیگری میگفت این شوخی
که چه تر از نیزار خنکی ست بچه کار آمد بالفعل او را درمیان مجلس پیشمان شرمنده کرده که زن چنین محبت کند و مرد در مقابل
او این سلوک در پیش گیرد اما شاهزاده و ماه هر دو خاموش بودند و آن پنج نازنین دیگر باهم سخن ها برداشتند
آخر ملکه طالع افروز طاقت نیاورده روی بجانب شاهزاده کرد و گفت ای جوان حیف نباشد که معشوق چنین را سخن
سخت تر از سنگ ناحق آزرده کنی حاصل این چه بود که تا رسیدی سنگی بر انداختی و دل این بیچاره را شکستی
عجب کاری کردی که دیگر کسی تا قیامت باید که نام عاشقی ومعشوقی بر زبان نیارد گویا بازار عشق را سرد کردی
حالا هم هیچ نرفته برخیزد در پهلوی او بنشین که او در عشق تو چه حال دارد شاهزاده که بصورت محمود بود فرمود ای
نازنینان خیر ست خدا حافظ شما باد من شما هر شش نازنین را خواهران قیامت میدانم کدام عاشقی و چه معشوقی
منکه او را و شما را هیچ پیش ازین کاهی ندیده ام شما چه میگوئید ماه را بسیار بد آمد ضبط خود نتوانست بی اختیار
گفت ای فلان فلان سودای ظاهرا تو شیطانی که بصورت محمود شده آمده و اگرنه غیر از نرد چه بود و شرارت
امشب چیست اول تو سلسله عشق جنبانیده بودی یا من اگرچه این کلمات را تو باعتقاد خود خوش طبعی دانسته
لیکن من بعد اگر از عشق تو خدا نخواسته من بمیرم دست ترا بدامن خود رسیدن نه هم تو چه فهمیده که سر جای که کاشتی
تو در راه خود مرا چه برداشت منکه بنا بر آن جزع و فزع تو رحم بر تو میکردم و اگر میدانستم که تو چنین یاوه بوالهوسی
وانیقدر خنکی ننگ من بود که نام ترا بر زبان آرم که هزار خاک بر سر خود میکردی چه پروا داشتم شاهزاده
ازین سخن خنده بلندی کرده نازنینان نیز بارها خندیدند ملکه ماه را ملامت کردند که با عجب دیوانه عشق ورزیدی اما شاه
زاده بعد از خنده کردن رو بجانب صحن باغ کرد و گفت ای نازنینان آیا این کیست که مینماید اینها همه متوجه انطرف
شدند که ببینند کیست درین بین شاهزاده تا بو یافته جام را از حوض پر کرده انگی بر صورت خود ریخت و خود را

بصورت راقم کبود پوشش که بجهت تولد او از قید او راقید ون نیز گویند بر آورد نازنینان چون دیدند که انطرف کسی
منیست باز متوجه شاهزاده شدند اکنون که ما می بینند حیران می شود با خود گفت مرا چه شده بود که این جوان را محمود تصور
کردم اینکه او نیست لیکن مرد خوبی ست که با این جوانی خود را محافظت کرد یا بصارت مرا تفاوت شده بود یا این جوان
بلا منیست شعبده باز نیز رنگ ساز که هر دم بصورتی می آید لیکن ناهید چون این مرتبه دید محبوب خود فیروز را یافت او حیران
تر از ... اده شد با خود گفت یعنی چه این جوان راقم باشد و من تا حال او را شناسم و طرفه اینکه او هم مرا نشناخت
که همه را یکزبان خواهر قیامت گفت آخر تاب نیاورده گفت ای راقم مگر توی شاهزاده گفت چنین مگو که مثل راقم
مرا چندین غلام ست و در ظاهر از رده شده برخاست و بصورت جمیل شد ظاهر شد انها انوقت شروع
بلا حول کردند و ترسیدند شاهزاده دید که دیگر زیاده ازین خوشطبعی لطف ندارد که بصورت دیگر برایم برخاسته بر شرفقا
رفت و همه را بیدار کرد و احوال را گفت همه خندیدند و دست شاهزاده را بوسیدند و گفتند ای شهریار آتش مارا خوب
پخته کردی چرا که اکنون اگر کسی از ما در ان محلس برود اعتماد نکند بلکه ظاهرا بلای تصور کرده بچوب و چماق پیش آیند ۲
شاهزاده فرمود این راهم باید دید ای محمود تو حالا برو و خود را با ایشان بنما گفت شهریار من دیوانه نیستم که بروم حالا
مصلحت همین ست که همه همراه باتفاق برویم جمیل گفت عجب دیوانه چرا نمیروی یعنی انها چه خواهند کرد محمود گفت بکنیزان
امر میکنند تا بچوب و چماق مارا استقبال کنند جمیل گفت ای برادر آخر تو هم مردی اگر چنین کنند تو هم کنیزان را ممنت
ولکد نرم کن آخر نه زنها اند مرد تا کجا لبتر تواند برد محمود گفت پس شما بروید چنین کنید گفت نه برادر منهم نمیروم خجسته بخت
گفت تو هم ترسیدی اگر کسی نرود منکه البته میروم شاهزاده گفت یاران مختار اید من کسی را نمیگویم خجسته بخت
گفت شهریار من خود مشتاق این تماشا ام خدا این روز میسر کرده این را گفته روان شد یاران نیز پنهان پنهان
در میان درختان از پی او روان شدند اما ان نازنینان همین سخن را در میان داشتند هر یک سخنی میگفت
دل آرام مرصع پوش میگفت ای خواهران این عجیبه را چه توان گفت که یکایک محمود جدا شد و بجان محمود نشسته راقم آمد
بعد از ان رفت جمیل آمد این از شان تو ظلم ست که با شکل مختلفه متشکل میشوند و درین جوان که بوی هم ازین نوع یافته
لشه روح افزا گفت شاید درین تازگی این باغ آسیب بهم رسانده ست دردانه گفت عجب آسیبی که خواهد ۲
برنزادان را نیز بهم رساند حال انکه جنیان بوستر بنی آدم را ترسانیده اند ازین طرفه بلای که مارا می ترساند طالع
افروز گفت شیطان همه را اینرا میرساند بهانا دباشند ناهید گفت چرا گمان نیک نباید برد ممکن که یکی از خاصان
خدا باشند و مارا بسبب عشق و اضطراب دیده هر دم بشکل یکی از عاشقان ما شده بر ما جلوه میکرد تا تسلی ما گفت هم باد
این غلط محض ست اولیا را چه ضرور که باین مسخرگی تسلی بخشند چرا این نکنند که عاشقان را صحیح و سالم بی رنج و محنت بما
رسانند که در حقیقت تسلی در ان ست نه درین بلکه این وضع خود زیاده دلشکنی میکند دل آرام گفت راست

میگوی

میگوئی درین بودند که خجسته بخت رسید در سلام درمیان آورد و از مشاهده جمال محبوبه خود طالع افروز بیخود و از
رو برو ایستاده شروع بصدقه و قربان کرد و گریه شادی نمود طالع افروز چون بوی صدق شنید متاثر او به محبت
و حیرت هر دو با هم دیدن گرفتند غلغله درمیان نازنینان افتاد هر یک سخنی میگفت ناهید گفت عجب شیطان سماجت
بنایی است که دست از ما برنمیدارد و از نگاه گرم طالع افروز دریافتند که این مرتبه بصورت مطلوب طالع افروز شده
آمده ماه بنا ناهید گفت ای خواهر هر چه بادا باد من بکنیزان خود امر میکنم که او را زیر مشت و طپانچه گیرند اگر او شیطان است
ما هم بر تر از اوایم چه میتواند کرد ناهید گفت مبادا اصلی باشد و طالع افروز از ما رنجیده شود ماه گفت سه بار که آمد اصلی نبود
این بار لطالع طالع افروز اصلی باشد یعنی چه بس شیرین و عشوه انگیز و کنیزک خاص خود را با چهار کنیز دیگر فرستاده با اینها گفت
که از عقب او در آمده بروی بچسبید و زیر مشت بگیرید اینها حرجی هم بود قبول کردند اما خجسته بخت و طالع افروز با هم
طرفه راز و نیازی در نگاه داشتند زیرا که دل هر دو بی اختیار بیکدیگر میل داشت که شیرین ناز و عشوه انگیز هر دو از
عقب در آمده بر کمر خجسته بخت چسبیدند و آن چهار کنیز دیگر نیز بروی مشت زدن گرفتند و میگفتند ای شیطان
رجیم اکنون از وسوسه بنی آدم فارغ شده که بما برداخته هر دم بصورت یکی از مطلوبان خواتین ما بر می آئی آنوقت
خجسته بخت خبردار شده و خنده زنان فریاد بر کشید که ای شهریار اگر کنی زود بفریاد من برس که گرد نحوستش
مرا بهشت آمد نازنینان نیز از ین ادا شروع بخنده کردند و شاهزاده که از مشاهده آن نزدیک بود از خنده غشی کند
محمود و غره نیز می خندیدند چنانکه آواز خنده های ایشان در تمام باغ پیچید و ناگاه یک پیر شخص کس از میان درختان
بر آمده متوجه ایوان شد نظران ماه طلعتان که بر این هیئت اجتماعی افتاد هر کدام فریادی زده از جا جستند و کنیزان
با همدیگر گفتند که اکنون هفت بلا جمع شد خدا خیر کند شیرین ناز و غیره نیز سراسیمه شده دست از خجسته بخت برداشته
طرفه غلغلی درمیان باغ پدید آمد و عجب صداها بلند شد اما در آن حالت هم نظر هر که بر جمال با کمال شاهزاده افتاد بی
اختیار رعب آن شهریار در دل او جا گرفت و از تخت پائین جست مانند کنیزی که آقا را ببیند و رعب او در دلش
نشیند و ناگاه یک خاموشی شود حالت ایشان شد که همه خاموش گشتند و از تخت بزیر آمده دعا و سلام
بجا آوردند و هر یکی از ایشان در بحر تحیر بمرتبه غوطه زده بود که ما فوق نداشت آخر ماه سبز پوش را سخن ابو الغیاث منجم
آنوقت بخاطر رسید گفت ای خواهران چرا حیرت میکنید من انچه پیش از ین چند ساعت زبانی ابو الغیاث
نقل میکردم بی شبهه اینک اثر آن ظاهر شد و سخن آن منجم بزرگوار بر کرسی نشست چه تخت نشین مالک شوکت
و اقبال یعنی شاهزاده طالکتان دام اقباله رسید و مطلوبان ما همه در رکاب او آمدند اینها غلامان و ما کنیزان عالی جنابیم جنابیم
که بتصدق او و مطلب رسیده ایم اما انچه لمحه قبل از ین از نیرنگها واقع شد این عقده را هم از انامل حل مشکلات خواهیم بر رسید
بالفعل زود چیزی برای نشستن او بیارید تختی دران باغ بود که برای ملکه عالم مقرر بود در سالی یکمرتبه یا دو سال

که می آمد بران تخت می نشست و دیگر کسی را مجال نبود که دست بآن تخت کند شاهزاده بحکم لوح فرمود که آن
تخت مرصع بهفت قسم جواهر که در فلان حجره است بیارند که مقام جلوس میمنت مانوس ما ان تخت است
همه حیران شده عرض کردند که ای شهریار حقا که تو طلسم کشائی که از راز این تخت که غیر از ما کسی نمیداند خبر دادی
بعد ازان حکم کردند تا ان تخت را آوردند و بر صدر ان مقام فرش کردند شاهزاده آمده بران قرار گرفت نیم تخت
و کرسیها نازنینان را موافق مراتب ملکه عالم هر دو در شاهزاده فرش کردند القصه بعد ازین این نازنینان همه پا بوس
شاهزاده و ملکه فیروز مشرف شدند و قربان و صدقه گشتند باجازت ان شهریار بر نیم تخت و کرسیها خود
قرار گرفتند و محمود و غیره نیز باشاره شاهزاده هر یک در پهلوی محبوبان خود قرار گرفتند بعد ازینکه بچند جام ارغوانی
سر حریفان گرم گشت دل آرام مرصع پوش و طالع افروز پری برخاسته عرض کردند که ای شهریار عالی جناب
و ای سپهر شوکت ذات تو چون آفتاب اول از راه فضل و کرم این عقده را از خاطر ما بیرون کن که بچه سبب اول
محمود را ما دیدیم و همان محمود لیکا یک رقم سه بس جمیل کردید بعد ازان خجسته بخت آمد که بروی چنان گذشت تا
همه حاضر شدند درین چه حکمت بود شاهزاده متبسم شده فرمود ای نازنینان بدانید که این محض تفنن و شوخی بود که
بطبع ما راه یافته بود که بآب جام روی خود شسته صورت خود را هر دم بصورت یکی ازین یاران میکردم برای تماشا
که از اوضاع شما دیدم همه حیران ماندند و در ابتدا باور نکردند تا اینکه شاهزاده برای رفع شبهه ایشان یکبار دیگر در
حضور ایشان همان قسم بآب جام تبدیل صورت خود کرد تا یقین داشتند پس بار دیگر برخاسته تصدق شهریار
شدند و هر ساعت شکر الهی بجای آوردند جام شراب در گردش بود اما ایشان نیز عرق روح افزا برای
شاهزاده آورده بودند نه این شراب متعارف که حرام است و ان عرق را هم شاهزاده بحکم لوح نوش جان میفرمود
القصه صحبت رقص در میان آمد بقیه آن شب و آن روز صحبت بود چون بار دیگر بزم اسمان را بشمعهای کافوری
ثوابت و سیار مزین گردانیدند دل آرام دو دانه و طالع افروز و ماه سبز پوش و ناهید و روح افزا از جناب شاه
زاده عالی قدر التماس کردند که ای شهریار امید داریم که طریق داخل شدن شهریار درین طلسم و احوالی که در هر طبقه
بر جناب عالی گذشته تا حقیقت ملاقات کردن این هر شش مستمند مفصل بشنویم شهریار عرض
ایشانرا بسمع رضا اصغا نموده احوال خود را از ابتدا تا انتها بر سبیل اجمال پیش ان نازنینان نقل کرد بعد ازان
طعام آوردند بعد از طعام خوردن بنابر حکم معشوقان عاشقان شروع بسرگذشت خود کردند هر هر کس انچه
در راه عشق و تلاش کشیده بود بتفصیلی که در باره ایشان از طرف شاهزاده عالیشان بعمل آمده بود همه را بیان
کردند القصه هر دو عاشق و معشوق بر قدم شاهزاده می افتادند و بوسه بر پای مبارک میدادند و شکر احسان
بهزار زبان ادا میکردند روز دیگر شاهزاده نامور از ایشان احوال ملکه زیبا سواد و ملکه روشن جهره که ملکه عالم لقب داشت

پرسید دل آرام مرصع پوش که در رتبه بالاتر از دیگران بود سبقت جسته شروع بتقریر کرد نقل کردن ملکه
دل آرام مرصع پوش احوال ملک و ملکه خود را در پیش شاهزاده عالی قدر بموجب حکم آن والاجناب سپهر
منظم پریزادان ملک زیبا سواد و حقیقت پیغام و سلام دیو پاسنگ آن شاه در خدمت ملکه عالم و اظهار
او بیان کردن امارادیان اخبار و ناقلان آثار و محدثان این شیرین داستان و بلبلان این قصه فصاحت
بیان غرابت بنیان چنین آورده اند که چون سلطان کوچک اسمعیل بن احمد بن محمد در باغ جمعیت بخش
با ملکه دل آرام مرصع پوش و دردانه لعل پوش و طالع افروز یاقوت پوش و روح افزای الماس پوش
و ناهید نافرمانی پوش و ماه سبز پوش و عاشقان این ماه رویان بعیش و عشرت مجلس برآراست
باغی بود که چشم فردوس مثل آن ندیده و نغمه بود که گوش زهره نشنیده تعریف چنین مجلس از بیان مستغنی است
اما موعود ست که شاهزاده احوال ملک زیبا سواد و ملکه عالم از آن نازنینان سوال کرده دل آرام بمنصب بیان مقرر گشت
بعد از دعا و ثنا بعرض رسانید که بر ضمیر منیر شاه آفاق ستان واضح باد که طلسم گنبد هفت طبقه اگرچه داخل طلسم
مشکین سواد است اما از ملحقات است چراکه بانی این طلسم آصف بن برخیا ست که بعد از طلسم جام جم حکما
بفرموده او این طلسم گنبد را که گویا نمونه گنبد افلاک است ساخته اند و در هر طبقه ملکی از ممالک قاف باحاطه طلسم در آورده
و در بعضی از مقامات آن بندی از طلسم قرار داده بودند چنانکه جناب شهریار که طلسم کشا ست البته آنرا شکسته باشند
و چنانکه خداپرستان طلسم جام جم حضرت هود علیه السلام را پیغمبری می پرستند خداپرستان طلسم این
گنبد حضرت سلیمان علیه السلام را پیغمبر خود می شناسند و کافران هر دو طلسم کافر اند و سلاطین این ممالک اگرچه
جنیان اند اما اکثری پدر آدمی و مادر پری زاد و اکثری مادر آدمی و پدر پریزاد اند با این سبب اکثری را انتقال جسم مشکل است
گویا حکم آدمیان دارند اکنون حقیقت زیبا سواد عرض کنم که آن شهر خرمی بنیاد دار الملک ممالک این طلسم
و سلطنت آن اصل متعلق بقوم پری ست شاهزاده پرسید که ای دل آرام در میان جن و دیو و پری چه فرق است
حال آنکه این هر سه ناری اند عرض کرد که ای شهریار بحسب ماهیت و ماده خود فرقی نیست چنانکه دیو ترجمه جن ست
اما بحسب اصطلاح ما در هر سه فرق ست چه جن و پری یک جنس اند اما جن مردانرا گویند و پری زنان را گویند و پری
زاد بحسب اصطلاح جوان خوش صورت را گویند خواه پسر باشد خواه دختر و در جای که زنان پادشاه و مردان گوشه
نشین اند آن ملک را ملک پریان خوانند و اگر بر عکس باشد سلطنت جنیان نامند اما در طلسم گنبد اصل سلطنت
بنام پری ست اگرچه پدر او تخت نشین باشد نایب دختر خواهد بود و در جنیان تفاوت مراتب بحسب لطافت و کثافت
بسیار باشد چه لطیف الطف نورانی ایشان را مشکل ست که بر یک شکل قرار توانند داشت و کثیف ظلمانی
را ترک جسم بعد تشکل او بشکلی متشکل شود و مابین این دو مرتبه مراتب بسیار است با این سبب انواع و اصناف

ایشان بی اشمارست اما دیو مفهوم او بحسب اصطلاح ما قوی هیکل زشت صورت وطویل القامت باشد ودر اقصا
مراتب کثافت باشد ونقلی هست که در عهد حضرت سلیمان علیه السلام جمعی از جنیان منافق چهار هزار کس بودند
ان حضرت را ننها در عبادت یافته قصد ایذای انجناب کردند باین قسم که هر کدام از ینها بشکل مهیبی متشکل شد بعضی
با تن آدمی و سر فیل و سر اسب و سر خوک وامثال اینها که نهایتی ندارد در آمدند بهیئت اجتماعی بران حضرت یورش
کردند ومنظور ان ملاعین این بود که انحضرت را از ترس یکبار قبض روح شود این هنگام عالی جناب هماناساعت بموجب
وحی اراده ایشان را معلوم کرده بر ایشان نفرین کرد تا در شکلی که بودند ماندند واستعداد تبدیل شکل از ایشان
سلب شد پس انها را واولاد انها را دیو خوانند بعد ازین هرچند انها توبه کردند ومسلمان هم شدند تا قدرت اینها
باز بحال نشود خداوند نبخشید وان عیب ورد زیارت ایشان تا قیامت باقی ماند لیکن از بسیار مجزات ایشان
انقدر رفته که قوت پرواز با اینها باقی ماند اکنون دیوان اولاد ان قوم اند وبعضی از جنیان نیز باعتبار کثافت ماده
بالیشان مساوی آمده انها را دیو مجازا وطرا انها را حقیقة خوانند وقسم اول نیز کو بودند از نوع لطیف الطف
جنیان خداپرستان بیشتر بعبادت وریاضت مشغول باشند وکافران شیاطین اند چون این عرض کردم
اکنون بقصه ملکه روشن چهره رجوع کنم که ان ملکه خوبان حسن وجمال جمیع پریزادان قافست وبا ملکه عشوه مشکین
موی که دختر بادشاه طلسم جام جم ست غایبانه صیغه خواهری خوانده ست بیگو بند که این هردو در حسن وجمال
عدیل یکدیگر اند وملکه عالم دختر نائب شاه جنی است لیکن پدرش اکنون در قید حیات نیست ومادرش اذر
چهر نام دارد وملکه عالم بعد از پدر بر تخت می نشیند اگرچه در عهد پدر نیز سکه وخطبه بنام
ملکه عالم بود ودختران سلاطین شش طبقه کشور یارا نیز اسیر فرموده بمنزله امرای ان ملکه اند شاهزاده
فرمود ای ملکه دل ارام خوب بیادم اوردی تو که واقف اسرار همه جا این را بشرح بیان کن در هر طبقه بعد تسخیر ملک وانتظام
عشرت وقت برآمدن عجب تماشای دیدم که از راه چاه با اژدهان اژدها با از راه دریاچه با خود بخود از قصر ناگه برآمدم
خود را باز برو کشید دیدم لیکن معلوم نشد که بر سر ان نازنینان چه گذشت چنانکه احوال وهم افروز وخوش ناز
روح بخش وبارقه کلفام ونور البصر وغیره دیگر معلوم نشد که بر اینها چه گذشت چرا که محمود وغیره نیز میگفتند که ابتدا از ممالک
خود نمایب شدند ول ارام بخشیده بود گفت ای شهریار مقدمات طلسم ان را طلسم کشای بهتر می دانند لیکن اینقدر
عرض میکنم که هر جا رفته انها هستند بار دیگر سعادت خدمت عالی الشان را حاصل خواهند شد زیاده ازین کنیز را
معلوم نیست شاهزاده دانست که هنوز مصلحت نمیدانند که بگوید خاموش ماند زیاده سماجت نکرد لیکن خوشوقت
شد چرا که خبر زندگی ایشان خود بشاهزاده رسید محمود وغیره نیز ازین خبر مسرور شدند چرا که خواهران ایشان بودند
باز شاهزاده احوال روشن چهر پرسید که آن ملکه عالم بچه سبب از نام مرد اینقدر نفرت دارد که در مجلس او نام مرد نمی

برنو گفت شهریار روزی در ایام طفلی یکی از کتب آسمانی پیش ملکه میخواندند در انجام مرتبه تارکان لذات جسمانی
مذکور بود ملکه چون برخاست از یکی پرسید که بهترین لذات نفسانی چیست از زبان گوینده برآمد که مباشرت
ست خصوص برای زنان که شهوت ایشان بسیار زیاده تر بر مردان باشد ملکه از آن وقت با دل
خود مقرر کرد که در تمام عمر نام این کار بر زبان نیارم پس مقرر کرد که در مجلس من نام مرد بطریق زن و شوی و حسن
مردان مذکور نشود تا موجب شوق این امر گردد ای شهریار از آن روز چنین مقرر ست که این ذکر در مجلس او نمی شود
و کسی هم در عالم چنان رشید نیست که او را خواستگاری نماید چه هر که در ممالک هفت طبقه ست نوکر اوست
شاهزاده گفت عجب حجتی ست آخر ناقص عقل باعتقاد خود کم تحصیل ثواب البته و حال آنکه ثواب در امر تزویج ست نه در
تجرید دل آرام گفت ای شهریار بهمین سبب اکثر اوقات اوراد زبور خوانی و امثال آن میکند و گاه گاه بحسب
اتفاق برای تفنن بنابر التماس و سماجت مصاحبان عرق روح افزا میخورد و مجلس او گاهی از نغمه هم می باشد
و در رتبه و جاه صاحب شصت هزار دیو و شصت هزار جن و شصت هزار پری ست کرا طاقت که بر روی او آید سالی
یکمرتبه خود نیز درین باغ بسیر می آید و در اینجا عرق مذکور تجرع مینماید و نغمه می شنود و باوجود اینکه مثل شهریار که
ملک شما ست داخل این طلسم شده شش طبقه را سیر کرده تا حال کسی از کمال ترس و خوف پیش او عرض
نکرده ست زیرا که ابو الغیاث منجم نیز منع کرده از ترس آنکه مبادا ملکه آزرده شود چه ضرور که صفت جوان مرد آدمی زاد
پیش او کنند وقتی که می آید خود بخود بروی ظاهر خواهد شد و آنچه مقدر ست بظهور خواهد پیوست باز شاهزاده پرسید
که از شهر زیبا سواد تا ملک عجبستان چقدر مسافت ست گفت دوازده روزه راه ست لیکن زیاده بر دو سه
کس نتوانند رفت چرا که سه طلسم ست و آن سه در اختیار دیو باسنگ آهن شاخ ست و گویند آن
دیو سابق خداپرست بود اکنون مثل بلیادس مرتد شده شاهزاده فرمود که بتوفیق الله او را کشتم این مادر قحبه را
نیز خواهم کشت چرا که لوح نیز بمن ارشاد کرده ست اما موقوف بر وقت ست درین بودند که ناگاه پیکی که او را شلام
پریزاد نام بود از زیبا سواد رسید بملکه دل آرام سلام کرد دل آرام پرسید ای شلام بچه سبب آمده خیر خود هست
گفت ای ملکه چه خیر طرفه آفتی بر پا شده که زاغ خواستگاری عندلیب کرده چه این مرتبه که کسان ملکه مشکین
موی نزد ملکه عالم آمده بودند یک پریزاد دختری که کافر بود از طرف این شاخ نیز همراه ایشان بود و آن پریزاد مصوره بوده
تصویر ملکه را با تصویرات شما شش کس کشیده برد و آن حرام زاده خود عاشق ملکه شده
و شش پسر بالا را که سمکال و تمکال والقوس و مبدال و جمجاس و ابراس نام دارند بر شما
و ماه سبز پوش وغیره عاشق شده اند و حالا آهن شاخ ایلچی بخدمت ملکه فرستاده و پیغام کرده که آدمی
زادی داخل طلسم شده تمام مرحله های طلسم را زیر و زبر کرده هر جا دختری بود او را بکنیزی خود گرفته بر سر ملک شما

نیز می آید پس او شما را بتصرف خود در آورد بهتر است که ما را قبول کنید تا شما را از شر او محفوظ نگاه دارم و بیزاری از شما
قانع شوم و شما را بحالی ملبس پیرتش نمایم ابو الغیاث نامه را خواند حقیقت را بملکه گفت ملکه بسیار درهم برهم
شده و چون میدانند که سر طلسم و نجست ان حرامزاده است هر گاه خواهد بر طرف کند و داخل سرحد زیبا سواد شود فیقیال
فیل ترکیب را با چهل هزار نره دیو نامزد این مهم کرده تا رفته بر سر حد که کوهی بود نشیند اگر این شناخ فضول بجانب کشور
او را مانع شود و در جوابنامه با سنگ آهن شناخ مندرج کرد که ای دیو از خدا بترس کجا من و کجا تو که مرا خواستگاری
میکنی شنیده باشی که من در اصل ازین امر بیزارم و بعد از آنکه قبول کنم ترا قبول کنم همان مثل ستکر حرام خورم و شلغم
برای همین بانیان طلسم ترا تخت عجبستان و سرحد زیبا سواد سپرده اند که آخر مرتد شده چنین اندیشه بخاطر رسانی
و سرکار تو خود میگویی که طلسم کشا رسید البته که او قاتل تو هم هست و حق تعالی ما را از شر تو محفوظ خواهد داشت هر چه از دست
برآید کوتاهی مکن پس از آنکه دل آرام و ای ملکه طالع افروز ملکه عالم جوابنامه آن دیو را به استصواب ابو الغیاث وزیر چنین
نوشته فرستاد و فیقال فیل ترکیب بر سر حد رفت و ما ابو الغیاث نزد شما فرستاد تا خبر کنم اینها همه ازین خبر و حشت
اثر مترددست ندامان شاهزاده فلک حشم انجم خدم بموجب ارشاد لوح جوهر رقم با دل آرام وغیره فرمود ای نازنینان ازین خانه کنیز نشوید
و پیش ملکه عالم بروید من با رفقای خود درمیان باغ هستم حقیقت آمدن ما را با ابو الغیاث بگویید و شاید که او نیز از علم
خود از آمدن ما خبردار باشد و ما را از روی لوح چنان معلوم شده که ملکه شما با آن بیزاری از نام مرد عند الغرض بدیدن ما درین
باغ بیاید و منت و ساحت تمام ما را ازینجا ببرد تا شر آن دیو از روی کفایت کنم دل آرام و آن پنج نازنین بار دیگر پای شاه
زاده بوسیدند و تصدیق قول آن شهریار نمودند بعد از آن چند خواص معتمد را با طایفه از سازنده و رقصنده خواندند و اسباب
مجالس نشاط در خدمت سلطان کوچک گذاشته عاشقان خود را تسلی نمودند و خود بر تخت های خود سوار شده متوجه
زیبا سواد گشتند شاهزاده عالی قدر سلطان کوچک با محمود سبزپوش و رستم و جمیل فرخنده بخت و لیث و ریحان شاه
در آنجا العیش و عشرت قرار گرفتند هر یک ازین جوانان هر لحظه بر میخاستند و تصدق شاهزاده شده زبان توصیف و ادای
شکر احسان آن شهریار صاحبقران می آراستند القصه سلطان را با این عیش و نشاط در باغ جمعیت بخش
گذاشته دو کلمه از احوال سراپا ضلال آن حرامزاده بدخصال یعنی با سنگ آهن شناخ […] اما در حالی که ایلچی آن
مردود که السود کج کردن نام داشت جوابنامه بنوعی که مذکور شد گرفته متوجه خدمت آن مرتد شد آهن شناخ با استمکال
و تمکال و القوس و سندال و ابراس در مجلس دیو نشسته بود و شراب میخورد و توقع داشت که بمجرد دیدن نامه ملکه عالم با آن
شمع نازنین بر خاسته خواهد آمد چرا که بر زور و قوت بسیار مغرور بود و دماغ دار و علی تخت عجبستان و سرحد بین
الطلسمین در سر داشت و بسیار مرخودی و جنبید صد و پنجاه هزار نره دیو تابع او بود القصه در آن حالت مستی آنچه
در دل داشت بر زبان می آورد و دیوان مصاحب تصدیق او میکردند که ناگاه السود کج کردن رسید جوابنامه ملکه عالم بدست دیو

دیو

داو در عین مستی بود ان نامه را بقیطالس حبشی که منشی و دبیر او بود دور واقع بسیار شیر بود داد قیطالس مضمون جواب
خاطرنشان او کرد آهن شاخ از غصه بر خود بلرزید و جهان روشن در چشم او تاریک کردید السود را گفت ای حرام زاده بکار
بر کماه دانستی که جواب نامه برخلاف مرضی اماست چرا چنگ نکردی که گشته میشدی هیبت من که در دل آن قوم می نشست
می دانستند که عجب ملازمان فدوی دار دفی الواقع حرام زاده چنان برم وم خود غلط داشت که السود گفت که دانسته
که ایلچی بچنگ بلکه گفت تقصیر شده همین که او گفت تقصیر شده آهن شاخ او را پیش طلبید چنان طپانچه بر بنا گوشش اوزد
که مغز سر پریشان شده جان بمالک داد بعد از ان صندوقی را طلبید دو شیشه آب از میان ان برآورد گفت ای گروه
دیوان اکنون لازم شد که مرطلسمی ازمیان زیبا سواد و عجیستان بردارم و اطراف زیبا سواد را از لشکر خود پر
گردانم و ان شهر را برهم زنم من نکر از ایلاوس کمترم که او نور البصر را بر داشته برد و تنها بر دی عشق و زر پدر اجل او
رسید که دوست طلسم کشا کشته شد اما من نه چنانم که طلسم کشا با من برابر شود همین که در مقابل من بیاید او را گرفته در
دهان خود می اندازم همان ساعت روان شده رسید به طلسم که دو کوه برجنب و راست بود نزد ما بین هر دو طلسمی بود
که هر که ازین طرف میخواست برود دیواری سر بفلک کشیده او را سد راه میشد و اصلاً علاج پذیر نبود و از ان طرف نیز هر که صح بان طرف
بیاید همین حالت او را روی میداد مگر دو کس باسه کس از بزرگزادان که فرستاده منکبش بوی با فرستاده ملکه عالم باشند
انها را انقدر بود که یک دریچه دران دیوار بنظر می آمد تا از ان آمد و شد میکردند با این دو کس را میفرستاد چنانکه ایلچی را
فرستاده بود فرستاده آهن شاخ بسبب دار و غلی او از ان دیوار میگذشت و شکست ان طلسم آب این دو
شیشه بود در اختیار او و غم بود این حرام زاده را منظور شد که سد را بر داشته افواج داخل حد زیبا سواد کرداند این
غرم آب هر دو شیشه را آورده در میان ان دو کوه بطریق خط رخت ان مار درازی شد بسوخت چون دو دو بر طرف
شد طلسم زایل گردید دیوان دیگر این تماشا را دیده حمل بر بزرگی آهن شاخ کرده بر پای او افتاد نزدیو گفت ای سپه
سالاران دیو دیو رتبه مرا که من هم طلسم کشایم اگر مرا سجده کنید جا دارد دل انظر کرد خداوند ابلیس منم دیوان او را سجده کردند
دان حرام زاده با لشکر خود داخل سرحد زیبا سواد شده خیمه کرده فرود آمد خبر باد رسید که قیقال فیل ترکیب از طرف
ملکه با چهل هزار دیو و پری بر سر حد نشسته خونوقت شد و گفت چرا نباشد قیقال هم خود را مد شناسد که کمر جنگ
من بسته بعد از ان روی بجانب سمکال دیو که سپه سالار او بود کرد گفت که ای سمکال تو عاشق نو لعل آرام پری
هستی که او سر کرده امرای روشن چهر هست و من عاشق روشن چهرم پس برخیز با و تو تنها بر خاسته خود را
بر لشکر قیقال زنیم تو دانی و قیقال و من دانم و تمام لشکر او سمکال قبول کرد این حرام زاده اژدها پشت نهنگی دارد که از
دریای بحر الجور انرا پیدا کرده که در هیچ دریای آن کلانی نهنگ پیدا نمی شود حربه نیست بلکه کویا تیغ کوه است که اگر بر کوه زنم
تا زمین بند نشود و آن حربه ردان شد هزار گز قد دارد و سمکال پانصد گز دست می آید نا برابر لشکر قیقال رسیدیم

دیوان قیفال را که نظیر بین دو منار گردون سای افتاد از بیم بر هم خوردند و اکثری گریختند اما آهن شاخ تار سیلا تر
را در میان دیوان خوا با نید هر حمله شخاه دیو را از بام می انداخت لفتاس و لقباس را قلم زد و هیچکس بر روی حمله
او نیامد و ده بیست بیست و صد صد و هزار هزار دیو فرار می آوردند اما سمکال بو خصال با رامکاه قیفال رفته بود
از جا بر گشته بود که ای قیفال بیا که اجل تر امی طلبد قیفال واقف حال شده هوش در سر نداشت ناچار با اسلحه آهنی
بیرون آمد مقابل سمکال گردید راه حربه او را ندیده تار سید اول خود شکنجه انداخت بر ران سمکال خورد مجروح
لیکن سمکال با ان جراحت هم بر کمر قیفال رسید هر دو تلاش لیکن ان بطول کشید اما این طرف در عرصه سه
چهار ساعت با سنگ آهن شاخ که در میان دیوان زبر دست طرفه ماده و فحیده کون فراخ بود تمام لشکر قیفال خدا
پرست را بر هم زد بسیاری بقتل رسیدند و اکثری گریختند و باقی آنچه بودند دور دور میگشتند و نزدیک آهن شاخ
نمی آمدند آهن شاخ زده زده بر سر این دو دیو آمد هر دو را با هم گرم تلاش گشتی دیده بانگ بر سمکال زد که ای
نامرد تا بکجا همین و همین میخواهی که مثل وال آرام معشوقه بوسه است تو آید بین که درین عرصه کم چهل هزار دیو پری وجن را بر هم زدم
و تو تا حال از عهده یک دیو نتوانستی بر آمدن لعنت برین بوده تو باد سمکال گفت ای شاه دیوان حریف نیز بود
سست و شکنجه نیز بر پای من زده مرا مجروح ساخته با سنگ بر آمد و در میان هر دو در آمده اول چنان لگد دستی
بر سینه سمکال زد که به پشت افتاد بعد از ان کمر قیفال را گرفته باسانی بست و همانجا فرود آمد بعضی از دیوان ابلیس
پرستی را اختیار کرده تابع آهن شاخ شدند و اکثری گریختند مال و اسباب قیفال بدست آهن شاخ آمد آن ملعون در
بارگاه قیفال فرود آمد لشکر آهن شاخ نیز بموجب طلب آن حرامزاده آمده ملحق شدند و هر که می آمد سجده بان حرامزاده میکرد
داد خود را نظر کرده ابلیس مقرر کرده بود روز دیگر شراب بسیاری خورده گفت قیفال را بیارند تا او را کباب کرده بخورم
تا بعد ازین خطاب من آهن شاخ دیو خوار باشد و این خبر بگوش آن آدمی طلسم کشا هم برسد و از بیم قالب تهی کند
رفته قیفال را آوردند آهن شاخ گفت ای قیفال بیا مرا باعتبار نظر کرده ابلیس سجده کن تا از قتل تو در گذرم قیفال دیو دانا
بود گفت ای شاه دیوان یک سجده چه که هزار سجده بکنم که تو سزاوار سجده هستی لیکن میخواهم که اول خدمتی بجا آرم بعد از ان
سجده کنم تا سجده نزد ابلیس قبول افتد دیو بخندید و گفت کدام خدمت را در نظر داری گفت اینکه اول نزد بیا سواد
بروم و ملکه عالم را از سطوت و پهلوانی شاه دیوان تبهر سانم و آنچه از شاه دیوان بچشم خود دیده ام با بو الغیاث وزیر
که کماینبغی عقل مملکت بگویم و ایشان را باطاعت شاه دیوان راضی کنم و محبوبه شاه دیوان را در کنارش بنشانم
بعد از ان اگر سجده کنم جا دارد که امتیاز بهم رسانم و الا نه مثل من هزارها سجده میکنند چه لطف دارد دیو خوشوقت شده
و دست قیفال را بدست خود گشود و او را در بغل گرفت و گفت آفرین بر تو باد اخلاص مند صادق ماهی و نمک بحلال
ملکه خودی که خیریت او را میخواهی از طرف من بار دوش چه بر خواهی گفت که من شنیده ام تو از طریق زن و شوهی همیشه

شکنجه

تبدیلش در رندو

شکنجه

بیزاری است چنین کسی باید که محبوبه مثل من کسی باشد که میخواهم از دی بیماری فارغ باشم کشتا پیش من چه وجود
دارد که بیک ضربت او را بگاو ماهی میفرستم و تو بدستور بادشاه ملک خود باشی قیقال گفت زیاده ازینهم خواهم گفت
القصه آن دیو خدا پرست دانا باین مکر از دست آن حرام زاده خلاص شده متوجه زیبا سواد شد و بجلدی تمام در عرصه
ده روز خود را رسانیده داخل شهر شد بعضی از دیوان گریخته بیشتر خود را رسانیده بودند و این خبر بملکه عالم
و ابو الغیاث رسیده بود و پریشانی تمام باحوال ایشان راه یافته بود و برای قیقال آزرده بودند که بسیار دولتخواه
بود باری خبر بملکه و ابو الغیاث رسید که قیقال زنده و سلامت برگشت ملکه و ابو الغیاث خوشوقت شدند ملکه چون
بادشاه بود نقاب انداخته نشسته بود و ارکان دولت همه حاضر بودند که بعرض رسید قیقال بدر بارگاه حاضر است
فرمود بیاید قیقال آمد بعد از دعا و ثنا احوال گذشته را نقل کرد و آن شاخ حرام زاده سر را برداشت و داخل
سرحد زیبا سواد شده و در ضمن کارزار او را نیز نقل کرد و پیغام او را هم گذرانیده بود رنگ ابو الغیاث و ملکه بلرزید ملکه
گفت سبحان الله ما قدغن کرده بودیم که کسی در مجلس ما نام مرد نبرد و اکنون خواهان ما دیوی مرتبهم رسیده زهی الطاف
درین بود که ملکه دل آرام دختر از باغ جمعیت بخش رسیدند ملکه عالم گفت ای نازنینان در عجب وقتی که شما بسیر رفته
بودید خوب هرچه شود باید دید که دیگر سیر مذکور نصیب ما هست یا نه این را گفته زار زار بگریست حاضران نیز در گریه
موافقت کردند اما دل آرام دختر حقیقت رسیدن سلطان کوچک را در باغ جمعیت بخش بگوش ابو الغیاث گفتند
ابو الغیاث خوشوقت شده روی بملکه کرده گفت ای ملکه عالم الحمد لله که فلک بکام گشت که شاهزاده طلسم کشا که قتل
آن شاخ در دست اوست رسیده و در باغ جمعیت بخش نزول اجلال دارد ملکه تا حال که از آمدن طلسم کشا غافل
بود اکنون که شنید متعجب شده گفت ای عم بزرگوار یعنی ابو الغیاث طلسم کشا مرد داخل گنبد شد گفت ای ملکه بخزاد و سیر شش
طبقه را با تمام رسانیده کاری که در هر طبقه او را پیش آمد سر انجام داده داخل باغ مذکور شد تا حال بسبب منع
تو کسی نام او را در مجلس تو مذکور نکرد و منهم مصلحت ندانستم که بگویم چه میدانستم که عند الحاجت خود بخود خواهی شنید ملکه
گفت ای طالع افروز و ای دل آرام دختر شما که از آن باغ می آیید بچشم خود آن شهریار را دیدید گفتند بلی
سعادت ملازمت او ما را حاصل شده بلکه از همین سبب زود بخدمت روانه شدیم که خادمان این جناب را بحضور
نامحرم بودن مناسب نیست و رسم ادب و سلام هم که بخدمت طلسم کشا بجا آوردیم نه از ناچاری و پاس ادب
او بود چه شنیده ایم که عزت و حرمت طلسم کشا بر همه ساکنان طلسم چه وضیع و چه شریف لازم و واجب است و اگر ترک
آن کنند سیاه روی دو جهان گردد ملکه پرسید چطور شخصی است گفتند ای ملکه ما را چه طاقت که بیان اوصاف
نامحرم بخدمت عالی بکنیم باقی چون جناب عالی سوال فرمودند واجب است این قدر عرض میکنیم که در جمیع مراتب کمال و جمال
و عزت و جلال شخصی است که مناقب و مدایح او در تقریر نگنجد چنانکه تا حال در بنی آدم دیدنی چنان این قسم شخصی دیده

دزه شنیده شد تعلق بدین دارد ملکه خاموش ماند و گفت ای ابوالغیاث اگر فی الواقع چنین است پس حال
باقی چه ماند طلسم آخر شد بعد از آن چه جز دیگر سپهر دگر اختر دگر بحر دگر موج دگر کوه دگر بود ابوالغیاث گفت
بلی درین چه شک است ملکه گفت پس ضرور شد او را باید طلبید ابوالغیاث مخبر بود گفت ای ملکه هنوز طفلی
او بهیچ کسی است که او را میتوان طلبید شان او ازین ارفع است چه او مالک رقاب جمیع اهل طلسم است باید که ملکه
خود سوار شده سعادت ملازمت او را حاصل کند و منت تمام و سماحت لا کلام او را بر داشته بیارد برین
هم اگر او قبول کند زهی سعادت و شرف ملکه چه او والی طلسم است و اهل طلسم همه ملوک او بینه خاک پای او فخر تاج شاهان
است ملکه مخبر بود گفت معلوم شد که ملک ما با ما هم کار ها دارد تا خدا نخواهد انسان دبری را چه مجال که عزم خود را
ثابت گذارد بهر حال ببینیم چه میشود بالفعل که رفتن ضرور شد القصه روز دیگر ابوالغیاث را بجای خود در شهر گذاشته
خود با دلارام و غیره نازنینان روانه باغ جمعیت بخش گردید ماه سبزپوش پیشتر این خبر را گرفته باجازت ملکه داخل
باغ شده و در خدمت شهریار رسیده احوال آمدن ملکه را بیان کرد شاهزاده خوشوقت شد در لوح دید نوشته
یافت که این زن چهارم طلسمی است باید عقد تو با ان خوانده شود از اولاد آصف بن برخیاست از طرف مادر
پریزاد است و دیگر بارها ارشادات آنچه ضروری بود کرد که بمقام خود مذکور میشود شاهزاده بر تخت مذکور بخاطر جمع منتظر
ملکه عالم نشست اما محمود سبزپوش که عاشق و بیقرار ماه بود معشوقه خود را تنها یافته چند بوسه در خلوت از لب او
بر بود روز دوم آمد آمد ملکه شد باغ را بآراستگی که در مدت العمر نشده بود برآراستند و بیان اثر از فصیل ستون
بزرلفت و تماشش گرفتند و درختان ساده را تمام جواهر بخشیدن و امثال آن را قصه خوان داند الحاصل
هیچ جای در هسته باغ ساده نماند و این همه محض برای خاطر شاهزاده که مهمان عزیز بود بعمل آمد و تخت شاه
زاده را بدستور بالای لب دریاچه گذاشتند ملکه برای احتیاط و نقاب بر چهره بسته بود تا آمد سبقت در
سلام کرد برای اینکه مراتب آداب ابوالغیاث باو تعلیم کرده بود و گفته بود که چنین سلوک خواهی کرد و تختی رد بروی
تخت شاهزاده برای ملکه عالم فرش کردند ملکه بران قرار گرفت اما چون نظر روشن چهر بر جمال انور شاهزاده
افتاده نه بیک دل بلکه بصد هزار دل بی اختیار عاشق و فریفته جمال او گردید بچندین جهت یکی اینکه در حسن و جمال شاهزاده
بی مانند و مثال بود و این اثر جذبه حسن او بود دویم کمالات آن شهریار والا مقدار از کشودن طلسمات و کشتن
دیوان زبردست و بدست آوردن دختران سلاطین نامدار بعنوان کنیزی و بردن بجارکان رسیدن و جوان
مرد بها نمودن و امثال آن که زبانی دلآرام و غیره در عرصه راه بطریق اجمال شنیده بود و ملکه تصور میکرد که این شخص اشرف
اولاد اشرف المخلوقات با این جمال چون افتاب چنین کمالات دارد و از دست او چنین امور عظیمه سرانجام یافته محبت
او یکی در صد می شود سیوم اینکه بحسب تقدیر ربانی او نیز در قسمت طلسم کشا بود که دل او بسوی شاهزاده کشیده

القصه چنان زار و مبتلا گردید که در شرح راست نیاید با خود میگفت که افسوس عاشق کسی شدم که مثل من کنیزان دارد
بلکه ممکن که بعضی به از من باشند آیا مرا قبول کند یا نکند و بارها در دلش میگذشت که بد کردم که نقاب انداخته پیش او آمدم
چرا که من او را دیده بودم کاکل خم اندر خم او گرفتار شدم پس که منهم بی نقاب بملازمت آدمی رسیدم احتمال داشت
که بمقتضای القلب یهدی الی القلب او هم مایل میشدی اینکه عرض کردم احوال دل ملکه بود اما از احوال دل شاهزاده عرض کنم که آن شهریار
پیوسته لذت کیر تازه نگاری بود و درین طلسم که همه جا نازنینان صاحب جمال را در برکشیده الحاصل مشتاق این امر
دمبدم هست و عمل آن شهریار بمضمون این بیت مشهورست بیت زن نو کن ای دوست در هر بهار که تقویم پارینه
ناید بکار سیما اکنون که ملکه عالم را دیده بحکم لوح هم میداند که این نیز زن شهریار خواهد شد مشتاق جمال او گردید بی اختیار میخواهم
که او را ببیند آمدیم بر سر داستان مکالمات ایشان با هم که چون ملکه عالم بملازمت شهریار رسید سلام کرد
دست بوس بجا آورد گفت ای شاهزاده خوش آمدی و صفا آوردی این باغ را بقدوم خویش منور ساختی
و ما را نوازش فرمودی از کجا بپرسم شاهزاده فرمود باری اکنون ملکه تشریف آورد خوش آمدن ما هم ثابت شد و صفا
آمدن آن قدر شود که با مدن ملکه بهم رسید و تا حال که ما بباغ بودیم چندان نوری نداشت اکنون که شما آمدید همه
جا نور می بارد اما نقاب قدری مخل صفاست ملکه ازین سخن بخندید و گفت ای شاهزاده عالی قدر سخنان لطیف میخواه
میکنی کرم میفرمائی چون مهمان عزیز القدری اگر زیاده برین هم بگوی قبول داریم شاهزاده فرمود مرا هم ایجاب و قبول در کار است
و دیگر هیچ نمیخواهم وای ملکه عزت ما این مرتبه نزد شماست پس چرا نقاب از روی چون آفتاب بر نمیداری
تا صحبت این کرم تر شود ملکه اگرچه در دل مشتاق تر از شاهزاده بود اما در ظاهر گفت ای سلطان فلک قدر فتوی امید هست
که زن چون روی خود بنامحرم ننماید شاهزاده فرمود در صورتی که اراده محرمیت داشته باشد چه مضایقه کما قال الحبیب
صلی الله علیه و آله و سلم النظرة الاولی لک والثانیة علیک ملکه باز بخندید و گفت ای شاهزاده فلک رفعت اراده محرمیت که
دارد شما یا ما فرمود هر دو بیت دل را بدل رهی ست درین گنبد سپهر از سوی کینه کینه و از روی مهر مهر ملکه
بشوخی گفت ای شاهزاده منکه هرچند که فکر میکنم در دل خود چنین چیزی نمی یابم شاهزاده گفت درست است یعنی غیر از محبت
ما چیزی دیگر نیافته باشی ملکه بخندید و گفت بهمه حال اکنون واجب است که نقاب از جمال خود بر داریم شاهزاده گفت شما
دانید تا حال کسی از نازنینان طلسم از ما روی نگرفته مگر شما این بدعت تازه میکنید بهتر آنکه از جمال خود ما را کامیاب نموده
امیدوار بنمائید والا مختارید چنان نشود که در میان فلان داماد و عروس شب عروسی واقع شده بود ملکه پرسید
آن چگونه است شاهزاده گفت نقل است که زنی زشت صورت را بشوهری دادند چون او در آینه صورت زشت زن را
دید از بخت خود برنجید و در خلوت سر بزانو گذاشته اندوهناک بنشست زن از روی خوشحالی گفت ای مرد
بگو تا از خویشان تو بکه روی نمایم و از که روی بگیرم مرد گفت ای یگانه تو از من روی خود بپوش و بهر که خواستی که

میخواهی روی نمای ملکه ضنه بسیاری کرده نقاب از چهره چون آفتاب خود برداشت و مضمون این رباعی را بزبان حال و قال تقریر نمود
ابیات ای وصف تو مستغنی از حد سخن * هر چند جمال ناز دارد دیدن * با مهر رخت ولی مقابل چو شود * ممکن که برنگ ماه گردد
روشن * دیگر چون شد روی او را بی نقاب * نازنینی یافت همچون آفتاب * از شادی بی حسبت چو شوقت گردید
چون ذات عالی بوسته جا شد خورشفتا بوی ابدار گلزار حسن بتان بود معهذا این ادای عجز و نیاز را از آن ماه سراپا
ناز دید بسیار پسندیده و بمرتبه او را خوشی آمد که ما فوق آن متصور نباشد از تخت خود چنان جستن کرد که خود را بالای تخت
ان نیک بخت گرفت و تا سه بو ملکه را تنگ در بغل کشید و لی تحاشا بخاطر جمع لب بر لب او نهاده شروع بوسه بازی کرد و
میگفت ای جان جهان و ای شاه خوبان ابیات تو ماهی تو خورشید عالم پناهی * تو بر تخت قدر و شرف پادشاهی *
نظیر تو هرگز بعالم نیاید * بجوید اگر کس ز مه تا بماهی * این را میگفت و زمان زمان او را در بر میکشید و سینه بر سینه او می
سائید و لب و رخسار و دهان او را می بوسید و می مکید و او گاهی از شرم خود را پس میکشید و لحظه از شوق می چسپید
لمحه ساکت بود و گاهی میگفت ای شاهزاده عالم این چه صحبت است که با ما پرداختی و کدام بدعت است که تازه بنا گذاشتی
شاهزاده فرمود این را عشق بالمشافهه میگویند چرا که یکا یک ماه رو دو به دیگر را دیدیم و عاشق هم شدیم ما سبز پوش این تماشا
دیده بی اختیار گفت ای ملکه الحمد لله که ما کنیزان بچشم خود این صحبت را دیدیم و الا روزی بود که نام مرد در مجلس لطیفه گر
نمیشد و اشاره بخوانندها کرد که مضمون این بیت با اصول تکرار کنند بیت زاهدی بمیخانه سرخ رو دیدم * گفتمش مبارک
باد از منی مسلمانی * ملکه بخشید و گفت ای نارعنا تو از جان من چه میخواهی تو هم محروم مباش برو یکی از رفقای شاهزاده را که * ز چنین
شیتوم هرکدام شاهزاده پسند کن و با او بصحبت نشین ناهید گفت ای ملکه احتیاج بسفارش نیست هرچه باید
بشود پیش ازین شده است ما گفت نه تنها از من ملکه و رشما هم ناهید گفت چرا از همه نمی گوئی ملکه تا حال قصه عاشقی و معشوقی
این نازنینان با محمود ارقم و جمیل و خجسته بخت و لیت و ریحان شاه شنیده بود اکنون ازین نازنینان که چنین شنید
طالب توضیح گردید همه از شرم سر بپائین انداختند و شاهزاده قصه هر یک جدا جدا پیش ملکه بیان کرد ملکه گفت سبحان
الله بس همین ما مانده بودیم شاهزاده بوسه دیگر گرفت و گفت الحمد لله که شما هم خالی نماندید القصه بعد از آن هر یک
از آن شش نوجوان اپوالی بخشیدند و معشوقان ایشان را نزد ایشان فرستاده تا هفت روز طرفه جشنی و عجب صحبتی
بود شاهزاده نزد هر یک رفتی و لمحه نشسته باز پیش ملکه آمدی تمام قصه شاهزاده را ملکه شنید و تعجبها کرد و آفرین بر دست زیبا سواد
و بازوی آن شهریار نمود روز هشتم بموجب حکم او بر تخت همراه ملکه نشسته متوجه (زیبا) سواد شدند هر عاشقی همراه معشوقه خود
بر یک تخت قرار گرفته بود بعد از چند روز بشهر مذکور رسیدند چون نزدیک آمدند شاهزاده جدا بر تختی سوار شد و ملکه با نازنینان
خود بیشتر داخل شد و شاهزاده با جوانان از عقب می آمد ملکه داخل شهر شد ابو الغیاث حقیقت را از زبان دل آرام
مرصع پوش معلوم کرده خوشوقت شد ملازمت ملکه بجا آورده باستقبال شاهزاده شتافت و آن معدن عجایب

و بزرگی که او منزلی زیبا سواد و ریاضت ملازمت بجا آورد و قدمبوس کرد شاهزاده با او معانقه فرمود و عزت کرد روز داخل
شدن شهریار تمام شهر زیبا سواد را آئین بستند شاهزاده زیبا سواد را شهری دید که حصارش از سنگ موسی ساخته
بودند و آن سنگ شفاف و براق بود چهل برج داشت و در آبادی و وسعت و زینت و رونق برابر دار الملک هر شش
طبقه مذکور بود مردم آن شهر اگرچه سبز چهره و نمکین بودند لیکن در حسن و جمال عدیل و نظیر نداشتند و دکاکین همه از اقمشه
و امتعه نفیسه پر بود شاهزاده سیر کنان و تماشا کنان همه جا می آمد ابو الغیاث در جلو بود از احوال بیان هر جا و هر مکان می
پرسید تا بدولت خانه بادشاهی رسید لیکن برابر یک قلعه قلعه دیگر دید که حصاران از نیلم بود و میدرخشید اما
دروازه اش بسته بود شاهزاده از ابو الغیاث پرسید که ای منجم بانی آصف جاهی این چه طور قلعه ست که اسبابی
در وی گذاشته اند یا سیرگاهی ست که درش بسته ست و طرفه تر اینکه مهیب هم هست چه از دیدن آن یک
هیبتی در دل ناظر می نشیند ابو الغیاث عرض کرد که ای شهریار فلک اقتدار عنا (؟) العالی صاحب لوح و جام ست حقیقت
آن بر سبیل تفصیل از روی لوح بر شهریار معلوم خواهد شد لیکن غلام اینقدر میداند که دروازه این قلعه گاهی مفتوح نشده
و هیچکس از اندرون او واقف نیست روز شنبه می شنوند و تمام شب آواز ساز و سرود می آید دیگر نه کسی را
ازین قلعه فیض ست و نه اذیتی مگر کسی که متوجه طرف قلعه گردد چون تا قلعه چهل قدم از وی بماند یک بادی گرم می وزد و بآن
شخص خورده او را بیمار میسازد مدتها گرفتار رنج می باشد و لابد باشد که جان بر نشود باین سبب هم کسی نمیرود و ای شهریار
مسموع شده که طلسم ست و طلسم زیبا سواد نام دارد و آخرین طلسم گنج هفت طبقه ست چنانکه آخر بر شهریار ظاهر خواهد شد
شاهزاده داخل قلعه بادشاهی شد بمصلحت ابو الغیاث ملکه عالم او را بر تخت نشاند و خود داخل محل سرا شده بر دو
نشین کرد شاهزاده سه روز روزانه سلطنت میکرد و شبانه با ملکه بعشرت بالائی بسر می برد روز چهارم
لوح را دید نوشته یافت که ای شهریار طلسم اول باید که باین طلسم رفته بعضی از دوستان خود را از انجا نجات
دهی بعد از ان متوجه گشتن دیو با سنگ آهن شاخ باید شد و طریق داخل شدن این قلعه این ست که نصف شب
برابر دروازه قلعه رفته دو صد قدم دورتر بنشین و این اسم را باین عدد بخوان آخر شب ابری پیدا شود و باران
تنک بارد صبح هوا باعتدال آید زمین قلعه از بیرون خرم شود تازه و تر نماید گل و گلزار پدید آید باد سموم بنسیم معتدل
مبدل گردد و بر دروازه قلعه درختی ظاهر شود که چوب آن سیاه و گل او مانند گل سوسن باشد مرغی سیاه رنگ بران
نشسته باشد که هردم آواز یا الخناس میکند او را تیر بزن مرغ تیر خورده پرواز کند و بر دروازه بنشیند چون
او بر دروازه برسد دروازه وا شود این قلعه خندق ندارد داخل دروازه شو دیوی که از کمال سیاهی گویا از قیر باشد در میان
دروازه بر تو حمله کند با تیغ سینه اش را چاک کن و بیشتر روان شو تا مطلب روان شدن شاهزاده عالی نژاد بشکستن
طلسم زیبا سواد و رسیدن با سنگ آهن شاخ تا بکار و جنگ کردن آن مردار خوار با ملکه عالم روشن و آتش بر سیم

تمام روز آواز نوبت و نقاره از اندرون آن چنان می آید که تا چهار فرسنگ مردم اطراف شهر

شدن محمود غزنوی بدست دیوان و دو سیدن شاهزاده و نجات دادن ایشان را اما راویان اخبار و ناقلان آثار
چنین روایت کرده‌اند که چون شاهزاده کردون حشم حقیقت طلسم را سواد را از لوح جوهر رقم معلوم کرد با ابو الغیاث گفت
او گفت شهریارا اگر اول علاج آهن شاخ میشد بعد از آن شهریار بجانب طلسم تشریف می برد بهتر بود چرا که می ترسم که
بعد از رفتن شهریار آن حرامزاده لشکر بسر ما بکشد و علاج او از دست ما نیاید شاهزاده فرمود بالفعل حکم لوح چنین ست
که فردا بروم و تخلف از حکم او جایز نیست اگر نمی دیدم مضایقه نداشت اکنون که دیدم چگونه خلاف آن بعمل آرم حالا خدا
حافظ شما و ملکه باد اگر توانید تا آنوقت که من بیایم جنگ را بهر حیله که دانید در توقف اندازید این را فرموده شبانشب
روان شد تا بدروازه قلعه مذکور رسید روبرو دید تفاوت دو صد قدم بشکفت اسم را خواند هرچه نوشته دیده
بود وقت صبح و ظاهر بچشم خود دید مرغ را به تیر زد دروازه قلعه وا شد دیوار گشت اندرون قلعه رفت شهری پر از مردم
دید تا بجای رسید که مردم گرد کرده جمع میشوند از یکی احوال پرسید گفت مشغول کشتی گیر مقبول کشتی گیر حبش غلام شاه
کشتی میگیرند این جمعیت برای تماشاست بعد از لمحه دو کشتی گیر دیو صلابت آمدند معرکه آراستند و
کرسی زرین بکنار معرکه گذاشتند سیاهی آمد بران کرسی قرار گرفت هر دو کشتی گیر آمدند زور میکردند و دشنام
طلسم کشا میدادند آن غلام کرسی نشین ایشان را منع میکرد و تعریف طلسم کشا می نمود شاهزاده را بد آمد با خود گفت
این غلام مرد خوبی ست تعریف ما میکند حقا که دولت بغلامی باشد چه شد غلام ست مرد آدمی ست لیکن این هر دو
حرامزاده را که بما ناحق دشنام میدهند باید کشت دست بقبضه کرد خواست در آید باز مطالعه لوح بخاطرش رسید دید
نوشته یافت که ای شهریار هر آنکه کار دیار این شهر بعکس ست پس تو این غلام را بکش لیکن اول آب جام
صورت خود را مبدل کن چون غلام را کشتی مردم بر تو هجوم آرند باستیاب در میان ایشان در آی کشتی گیران را
خواهی دید که بحمایت تو حمله بر مردم خواهند کرد اما چون تو از بسیاری قتل و قتال کسل هم رسانی لوح برسر ته نمایی شود
باز بصورت دیگر ظاهر شده بیشتر برد تا جائی بهمین دستور در هر مقامی که برسی صورت تو باید که غیر صورت مقام سابق
باشد تا آنکه مقابل بادشاه برسی آنجا باید صورت تو اصلی باشد شاهزاده چنان کرد غلام را کشته پیشتر رد آن شد
بجای رسید که دار السیاست بود و شحنه شهر یکی را میبرد و میگفت من شنیدیم که تو دشنام طلسم کشا میدهی او گفت
که طلسم کشا قابل دشنام ست که دشمن جان و مال تمام شهر ست چگونه او را دشنام ندهم شحنه میگفت بزنید این مردک را
او را میبردند شاهزاده در لوح نوشته یافت که ای شاهزاده کار دیار این شهر مبنی بر دروغ ست شحنه دشمن تست او را
بکش و این مقید را نجات داده امیدوار شحنگی کن شاهزاده پیش شحنه رفت و گفت ای حرامزاده دروغ
گو چرا او را ناحق میزنی شحنه گفت مگر تو حامی اویی فرمود بلی شحنه بر جست و شمشیر کشیده بانگ بر مردم زد که اینک
مدعا را یافتم مردم بر شاهزاده دویدند شحنه شمشیر بران جناب انداخت آن شهریار شمشیر از دستش بدر کرده در بدل

باتیغ

با تیغ سیه تاب او را قلم کرد بجلدی تمام ان مقید را نجات داده بحکم لوح گفت که ای راغوم جنی شنکی تو تعلق دارد
این مردم را جواب ده کوتوال و غیره ملازمان او که در نظر شاهزاده بشکل انسان آمده بود نه هر کدام دیوی شده شخصی وقتی
که بر شاهزاده حمله کرده دیوی شده بود القصه راغوم بجنگ مشغول شد و شاهزاده نیز قریب صد کس را کشته بحکم لوح
پیشتر روان شد جز دولت خانه بادشاهی رسید فوجی را دید که مسلح و مکمل ایستاده اند و بادشاه و وزیر
باهم بحثی در میان دارند و دمبدم جاسوسان خبر شاهزاده میرسانند شاهزاده بصورت مبدل ایستاده بود که جاسوسی
رسید عرض کرد که ای بادشاه طلسم کشا داخل شد اول سردار را که بشکل مرغ سیاه بود کشت بعد ازان زنگار
دیو را که دربان بود کشت پس غلام شاه را کشت و بیتال کوتوال را نیز کشت بادشاه گفت خوب کرد من
مشتاق قدوم اویم اگر بصورت اصلی صورت خود را بمن نماید خدمت او را دلخواه بجا آرم وزیر گفت ای بادشاه
چنان سخن نمیگوئی که در کار او کنم که ما ندم معدوم شود بادشاه گفت ای وزیر بی تدبیر چنین مگو من دشمن تو خواهم شد
او بزرگ زاده است وزیر گفت عجب بزرگ زاده است که عالمی را بقتل رسانیده و طرفه خانه در شهر انداخته بادشاه
گفت هر چه کرد مصلحت دانست وزیر گفت نامعقول کرد بادشاه گفت ای کیمری نامعقول تو میگوئی بلکه تو میخوری که در
حق طلسم کشا چنین میگوئی وزیر گفت ای کاذب شاه میدانم که زبانت با دولت موافق است آنچه میگوئی خلاف آن
در دل میداری یقولون بالسنتهم الیس فی قلوبهم تقولون ما لا تفعلون در حق تست بادشاه دست دراز کرد ریش
وزیر گرفت و گفت ای مردک تکذیب من میکنی و رازم را آشکارا می سازی وزیر که صادق جنی نام داشت
بر جست و گریبان شاه گرفت مردم شروع بخنده کردند و گفتند خوب بجنگید تا ما تماشا کنیم شاهزاده حیران
وضع شاه دست پاچه شد در لوح نظر کرده نوشته یافت که در انجا خود را بصورت اصلی کن و ازین دو علم که یکی شیر پیکر و یکی
خوک پیکر است علم شیر پیکر بدست آورده بر سر خود نصب کن و فریاد بزن که ای اهل طلسم زیبا سوار اینک من
طلسم کشا رسیدم هر که دم از دوستی من میزند در سایه علم پیش من خود را برساند و آنکه با ما دشمن است
عداوت خود را ظاهر کند چون تو این سخن گوئی صادق جنی وزیر با اتباع خود در زیر سایه علم تو آید و بادشاه که کاذب شاه
نام دارد با تو صف آراید اول هفت کس از سرداران با تو پیکار جویند و از شمشیر تو راه فنا پویند بعد ازان کاذب شاه
مرکب بر انگیزد و با تو بستیزد و تیغ سیلاب خون او را نیز بریزد و مغلوبه واقع شود فوج وزیر غالب آید و قبیله السیف فوج
بادشاه اطاعت کنند و وزیر را بادشاه مقرر کن و آن بردگشتی کیر را سپه سالار کن راغوم را کوتوال کن اهلیکار اول
تو بر تخت بنشین و از وزیر بپرس که زندان اهل عزت را بما نشان ده اگر گوید نمیدانم بگو ما میدان رونق قصابیر
چون دران میدان برسی باز در لوح نظر کن هر چه بینی بعمل آر شاهزاده چنان کرد که علم شیر پیکر را بر خود برافراشت
و بانگ زد وزیر دست از بادشاه برداشت و گفت ای کاذب شاه اینک حریف رسید اکنون اگر آنچه میگفتی راست

بود بیا او را اطاعت کن و من باد چو دنا سزا گفتن چون حق با ادمی باهم اینک بجست ادمیروم و اطاعت میکنم این
گفته بانک بر ملازمان خود زد که ای طالبان حق بیایید و ملازمت طلسم کشا کنید قریب هنجار کس با وزیر جدا شده
ملازمت شاهزاده بجا آوردند و در ظل رایت ظفر آیتش مجتمع گشتند اما کاذب شاه فریاد برآورد که باش باش
ای طلسم کشای خیره سر من باین مکر ترا ظاهر ساختم اکنون ترا با این وزیر زنده نگذارم اگر چنین نمیگفتم تو کی ظاهر میشدی
هان ای نامداران من صف آرای کنید و ای سپهسالاران امروز هنرهای خود را ظاهر سازید لشکریان صف
آراستند شمشاد تیغ زن و بهزاد تیغ زن سپهسالاران آن نابکار بودند و پنج پهلوان دیگر داشت بعد از صف آرایی
نوبت بنوبت آن پنج پهلوان که زنگور و لنجوار و سلقوز و غیره نام داشتند بمیدان آمدند شاهزاده همه را کشت بعد از آن بهزاد را
قلم کرد پس شمشاد را بجهنم فرستاد کاذب شاه خاک بر سر کنان خود بمیدان رفت و از تیغ سینه تا آب ممات
چشید جنگ مغلوبه واقع شد از روز تا تمام شب مغلوبه بود آخر مردم بابان آمدند و فتح نصیب اولیای دولت ابد پیوند
پرستان خدا پرست شدند روز دیگر شاهزاده بر تخت نشسته تقسیم خدمات کرد و وزیر را امیدوار سلطنت
گردانید و از وی احوال زندان اهل عزت پرسید او قسم خورد که نمیدانم شاهزاده فرمود خوب اگر نمیدانی میدان رونق
فزا را بمن نشان ده گفت منت دارم لیکن در مزد این کار دختر کاذب شاه را میخواهم که عاشقم صنمه زنگاری پوش
نام دارد شاهزاده بارشاد لوح قبول کرد پس روز دیگر شاهزاده را بر داشته داخل محلسرا شد سیر فرما
بدروازه رسید کلید را گرفته قفل آنرا بگشود چون در دروازه دات میدانی در نظر شاهزاده آمد که هیچ باغی بخوبی آن نباشد
در اطراف درختان میوه دار و در وسط میدان اما چه میدان که یک وجب آن پر از هزار قسم گل بود شاهزاده صادق
جنی را بحکم لوح مرخص کرد و خود در پای درختی بر لب چشمه بخواندن اسمی که ارشاد شد مشغول گشت سه روز آذوقه هم
از ارشاد لوح در پیش خود داشت چون یک روز و یک شب آن اسم را خواند آخر شب او را بودگی دست
داد چون صبح طالع شد صورت قصر ناتیاری بنظرش درآمد تعجب کرد روز دیگر نیز بخواندن مشغول بود باز چون صبح شد
شاهزاده قصر را تیار یافت بهمین دستور روز سیوم خواند تا صبح روز چهارم قصری بنظرش درآمد که تعریف آن در
شرح راست نیاید حیران کارهای طلسم بود آخر بحکم لوح اسمی خواند که دروازه قصر وا شد اندرون رفت هفت
قصر اندرون بود و در کمال زیبائی و خوبی سیر کنان میرفت چهار طرف آن قصر حجره های پر از اموال گرانبها و اجناس و نقش
کارخانه لیکن هر شیء یکرو بعضی تا بسته تا بود تا بقصر هفتم رسید بر دروازه آن اژدهای سیاهی دید که آتش فشان
قصد حمله دارد شاهزاده بحکم لوح جام را پر آب کرد و رومالی را بآن پر کرده در دهان اژدها انداخت اژدها ناپدید شد
و آن شهریار بحکم لوح لوح را بر سر بسته غایب شده داخل قصر هفتم شد طرفه تماشای دید که باعث حیرت آن شهریار
گردید چه شش ایوانچه و شش حجره پهلوی هم و در میان صحن چمن بود و در هر ایوانی نازنین صنمی که رشک آفتاب و ماه تابان

گفت

گفت بود چون شاهزاده خوب تعمق دید صورت ایشان آشنا بنظر رسید چون نیک لحظه کرد و هم از دور خوش ناز
دروح بخش و بارقه و گلفام و نور البصر را دید که هرکدام یک یک ایوان و یکیک حجره موافق آن صحن دارند و میان باغ پر از
گل و میوه هست که مشترک در میان همه هست و هرکدام از ایشان از جنس غله و همه روغن و مصالح و آنچه بایحتاج بشر
باشد میسر است که بدست خود چیزی می‌پزند و میخورند شاهزاده بحیرت تمام یکجا نشسته تماشای ایشان می دید وقت
طعام هرکدام از اینها برخاسته جهت خود شکر پلاوی پخته بخوردن آغاز کردند و در وقت چیز خوردن هر یک دستارخوان
نشسته و پیش از خوردن اول گریه کردند بعد از آن باشاره طرف همدیگر دیده آهی کشیدند آنگاه شروع بچیز خوردن کردند
شاهزاده از وضع ایشان معلوم کرد که گنگ شده اند که باشاره حرف میزنند افسوس کرد و مغموم شد که حیف اینها
گنگ شده اند با خود میگفت آیا اینها درین مکان چگونه رسیدند و زبان ایشان چرا بسته شد متفکر شد باز گفت البته از لوح حقیقی
ظاهر خواهد شد بالفعل با ایشان شریک طعام باید شد پیش رفت و در میان اینها نشست از شرکا لقمه برداشت
ذو شجاعان فرمود اینها چون این تماشا را دیدند ترک چیز خوردن نموده از شادی از جا جستند و شروع برقص خوشوقتی کردند
باز نشسته چیز خوردن را باتمام رسانیدند و دستارخوان را برداشته هریک بایوان خود رفت اینطرف آنطرف میدید
آثار خرمی از چهره او ظاهر بود اما شاهزاده در لوح نظر کرد نوشته یافت که ای شهریار عالی مقدار از دروازه روبرو بیرون
رو بدرختی خواهی رسید که بر هر برگ آن گنجشکی نشسته و خاموش است جام را پر کرده زیر درخت بگذار و این اسم را
خوانده بران دم کن گنجشکان چه چه زنان متوجه خوردن آن آب شوند بجولی ایشان را دور کن و مگذار که آب بخورند
و بگو ای عصافیر تا سرداران شما نرسند و اول ازین آب نخورند شما را نگذارم که بخورید اینها ناچار پرواز کرده جای بروند
و بعد از ساعتی شش گنجشک مختلف الالوان که سبز و کبود و سفید و زرد و سرخ و صندلی باشند و بقدر کبوتر باشند
از هوا در رسند و در دهن هر یک اسمی از اسمای الهی باشد آمده از آن آب بخورند و بجای بسم الله این مضمون را بگویند که بیت
بنام خدائی جهان آفرین ، حکیم سخن بر زبان آفرین ، بعد از آن پرواز کرده بروند گنجشکان دیگر سور ایشان بخورند
و بروند چون همه گنجشکان سیر شوند از درخت پرواز کرده غایب شوند آب باقی مانده را برداشته بیار و در آبخوره هر یک
ازین نازنینان قدری بریز اینها در آن وقت خوابیده باشند چون از قیلوله برخاسته از آن آب بخورند بحکم الهی گویا
شوند بعد از آن هرکدام پیش یکدیگر بیان کنند آنگاه بر ایشان تو ظاهر شو و عشرت کن در روز دیگر اینها را برداشته
بیرون آی صادق جنی را طلب کن تا شخص محافه را بیاورد و خود پیش رفته دیو آهن شاخ را از سر مردم زیبا
سواد دفع کن و رفیقان خود را از قید او نجات بخش شاهزاده چنان کرد که آب سور العصافیر بخورد ایشان داد اینها
که متنفس شدند خود را گویا یافتند از کمال خوشوقتی برجستند و همدیگر را فریاد کردند نزدیک هم دویدند و یکدیگر را در بغل
کشیدند اول زبان بشکر الهی کشادند و باصول نغمات دلکش هریک دو بیتی در حمد الهی خواند بعد از آن اول

کسی که سخن در آمد نور البصر بود گفت ای خواهران درین سن طلیل از عجایبات قدرت الهی بسیار دیده‌ام از انجمله یکی آنکه
ما شش کس درین مقام وارد دیم و از احوال همدیگر خبر نداریم چراکه مانند حیوانات گنگ بودیم امروز که بفضل الهی زبان
ما گویا شده باری بتفصیل احوال خود بپردازیم و هر شش یکدیگر قصه خود را بیان سازیم و من چون بعد از همه آمده‌ایم باید که اول
قصه دیگران بشنوم بعد از ان قصه خود بیان کنم ملکه کلفام لعل پوش گفت ای ملکه عالی قدر من هشت از شما درین مقام
رسیده‌ام لیکن هشت از من دیگران رسیده اند آخر مقرر شد که آنکه پیشتر از همه درین مقام رسیده باید که
اول احوال خود را بگوید بهمین دستور دیگری دیگری بترتیب بگوید تا اینکه آنکه آخر رسیده بعد از همه بگوید همبرین قرار
داد نو ملکه وهم افروز که بادشاه طبقه اول بود تمام قصه خود را از امدن شاهزاده و کشتن او دیو را و موافق رسم خود
با او گرفته عقد کردن تا اینجا که چون شاهزاده عهد را شکست و پیش از وقت ان کار کرد من خود را دران چاه انداختم وزیر
چراکه وزیر با من چنین عهد کرده که اگر پیش از وقت چنین
کار با تو کرده شود خود را درین چاه خواهی انداخت و مترس که نخواهی مرد بلکه بجای خواهی رسید آخرین شاهزاده که
طلسم کشا ست با تو در طلسم دیگر ملاقات خواهد کرد ای ملکه عالی قدر ان وزیر گویا از ستر طلسمات محرم بود لیکن
پیش من همی قدر گفت و ظاهرا پیش ان شاهزاده هم چیزی از راز طلسم نگفت شاهزاده که غایب میشنید با
خود گفت راست میگوید وهم افروز گفت ای خواهران عالی قدر چون من خود را موافق قراری که با وزیر داشتم در چاه
انداختم یکایک خود را بیرون قصر دیدم و مرا هیچ غمی برابر غم مفارقت آن شاهزاده نبود چنانکه حالا هم هست لیکن
هرچند خواستم مناجاتی کنم یا ناله برکشم میسر نشد چه زبان خود را بسته یافتم شروع بگریه و بیقراری نمودم که آه این
چه شد یکی اینکه از یار و دیار خود دور افتادم دوم زبان من بسته شد چون اضطرار من از حد گذشت آوازی از غیب
بگوش من رسید که ای وهم افروز مترس و با لطف الهی امیدوار باش هم مطلوب تو بتو خواهد رسید وهم زبان
تو گشاده خواهد شد و علامت گشادگی زبان این است که مثل تو پنج دردمند دیگر باید که درینجا برسند و هر یک مثل تو
مراد مند باشد وقتی که ششمین نازنین مراد مند درین قصر یکجا شود حق تعالی یک شخص برگزیده خود را بشما برساند که بسعی ۲
او زبان شما گشاده شود و روزی که از غیب کسی با شما در طعام شراکت کند یقین بدانید که ان بنده برگزیده حضرت
داور رسید ای خواهران چون این آواز بگوش من رسید اندکی تسلی شدم و خاطر فی الجمله مطمئن گشت ناچار داخل
این قصر شدم و منتظر وقت نشستم الحمد لله که کار تا باینجا رسید که شما هر پنج کس رسیدید و زبان ما هم گشوده شد ۲
اکنون حق تعالی مراد نیز برساند و روایتی آنست که چنانکه زبان ایشان گنگ شده بود صورت ایشان نیز تغیر کلی یافته
بود چنانکه شاهزاده ایشان را هرگز نشناخت و چون وهم افروز قصه خود را گفت شاهزاده حیران شد که این نازنین
حقیقه که گفت بعینه قصه ما و وهم افروز بود که در طبقه اول گذشت لیکن اینکه وهم افروز نیست آیا درین چه ستر باشد باز با خود گفت

طلسم است

طلسمست شاید این تماشای دیگر باشد صبر کنم تا هر شش کس حقیقت خود را بگویند بعد از ان لوح را هم بینم تا چه گوید پس
بنابراین روایت انرا باید خواند که شاهزاده ایشان را شناخت و برگشتگی ایشان افسوس خورد چنانکه بالاتر قوم شد
اما افسوس خوردن برگشتگی ایشان مسلم لیکن در حالت عدم شناسائی و سرچه کرده در علاج گشتگی اینها از آب سور القصه فهم
آوردن دیگر محض از راه رحم دلی و بموجب فرموده لوح بود مجملاً چون شاهزاده حیرت کرد که قصه هم افروز باین نازنین چگونه تعلق
گرفت طالبه ادر ملک او هم مثل ما شاهزاده رفته باشد عجب حیرتست نام ملک و بیان قصه مقدمات شیرین و شطرنج
بیک بند درست الّا اینکه این نازنین هم افروز نیست بلکه دیگریست القصه چون ان نازنین از قصه خود باز پرداخت
خوش ناز شروع بقصه خود کرد او نیز از ابتدای قصه بزوری رفتن خود و رسیدن شاهزاده در غار زنگیان و کشتن

ان ملبد اقبال کیطال دکبال زنگی را و حقیقتی که در راه بر ایشان گذشت تا اینکه آن شاهزاده در کار خود جلدی کرده من
بنابر عهد وزیر که واقف اسرار بود در قصر اگذاشتم و از نامرا فرو برد یکایک خود را بر سر دروازه این قصر دیدم زبان
خود را بسته یافتم بنیاد زاری کردم بدستوری که ای خواهر تو آواز را شنیدی من هم شنیدم داخل قصر شدم ترا دیدم
شاهزاده باز حیران شد که الهی این چه سرست همان قصه همان ناجها لیکن این خوش ناز نیست هرچند نام این هم
خوش ناز باشد القصه شاهزاده لوح بر سر بسته حیران دار قصه ایشان را نوبت بنوبت می شنید بعد ازان سیومی
که روحبخش پری بود قصه خود را شروع کرد اینهم شوق خود را به نغمه خوانی و طلبیدن استاد ارغنون و استاد بربط و غیره
از دنیا رسیدن شاهزاده عالی قدر در باغ او و محبت ایشان باهم و گشتن شاهزاده اسواط دیو را از ابتدا تا انتها

همه را بیان کرد باز بموجب حیرت شاهزاده گشت با خود میگفت الهی این چه سرست که نام روحبخش و حقیقت روحبخش
همه یکم و زیاده ست لیکن این نازنین روحبخش نیست کاشکی اینها ان نازنینان می بودند که بار دیگر ما با ایشان
ملاقات میکردیم و عشرت را با ایشان باتمام می رسانیدیم لیکن چه فایده که اینها نیستند باید دید خریداران ایشان
بدانم میشوند یا نه القصه بعد از روحبخش ملکه بارقه جهان افروز قصه خود را از ابتدا تا انتها مع قصه پدر خود و احسان کردن

شاهزاده بروی سلطنت رفته او را باز دهانیدن و معشوقه او را باو رسانیدن و آن ملکه را از کوه نجات دادن
همه را من و عن باز گفت شاهزاده از کمال حیرت نزدیک بود صورت دیوار گردد با خود میگفت خدا کند که لوح ما را از راز
اینها خبردار کند غرض که بعد از بارقه ملکه کلفام لعل پوش قصه خود را بیان کرد و زبانی شاهزاده قصه عاشقی انیسون هزیراد
و سیب جامع را هم بیان کرد و در ضمن قصه خود باین تقریب که ابتدای احوال ان شاهزاده چنین بود لیکن خبر که بهش
از داخل شدن در گنبد روی داد احوال شاهزاده بود او را نه این گفت و نه دیگران از این هم شاهزاده در شک افتاد
با خود گفت که اگر بعینه قصه ما می بود بایدکه این نازنینان زبانی ما قصه شارستان را نیز نقل میکردند چرا که بهشت
هریک احوال خود را نقل کرده بودیم القصه قرین حیرت اوقات آن عالی منزلت میگذشت و در انجا بعد از ملکه کلفام لعل

پوشش نور البصر پری احوال خود را شروع کرد و از ابتدا تا انتها احوال خود و قصه شاهزاده بر سبیل تفصیل شرح داد و هیچ چیزی فرو نگذاشت
حاصل که در عرصه شش روز و شش شب این نازنینان قصه های خود را نوبت بنوبت بیان کردند بعد از آن یکدیگر را در بغل
گرفته هر کدام بیاد شاهزاده خود آه سرد از جگر برکشیدند و این هر شش چنین میدانستند که شاهزاده من جداست و علم
این را نداشتند که یک شاهزاده خدمتگاری همه را اینجا آورده پس هر یک جدا جدا مطلوب خود را از خدا میطلبیدند خوبهای
مطلوب خود را اگر یکی نقل میکرد دیگری میگفت بخدا که مطلوب من هم همین خوبی ها را دارد بلکه زیاده برین القصه اینها را در مناجات
و زاری در طلب مقصود گذاشته و کلمه از احوال خیر مآل شاهزاده بلند اقبال بیان کنیم که آن شهریار نیز تا شش روز
قصه ایشان را می شنید و در طعام خوردن با ایشان شریک میشد ایشان خوشوقت بودند که این علامت حصول مقصود است
روز هفتم شاهزاده در لوح نظر کرد نوشته یافت که ای صاحب لوح چون آن شش نازنین قصه خود را که در حقیقت قصه تست
در خدمت تو با تمام رسانیدند از اینجا برخاسته در باغچه روان شو در گلستان به نخل خرمای رسی که تنه آن سیاه و برگ
آن سرخ است و از همه نخلها سطبرتر است آن نخل را در بغل گرفته بقوت صاحبقرانی از زمین برکن چشمه آب زلال از زمین بجای آن نمایان
میشود بعد از آن لوح بر سر بسته پیش این نازنینان برو و آواز کن که ای دردمندان اگر میخواهید که مطلوب شما بشما رسد
پس در فلان چشمه که فلان طرف است در آئید و همه یکجا غوطه زنید وقتیکه آنها سر از آب بر آرند تو لوح را از سر خود وا کرده ظاهر
شو و قدرت خدا را مشاهده کن که هم تو بمحبوبان خود ملاقات خواهی کرد و هم ایشان بمراد خود خواهند رسید اکنون شاهزاده
متفکر شده بود که شاید این نازنینان و همافروز و نور البصر و غیره اند طاهر الطلسم صورت ایشان نیز تغیر یافته است القصه
موافق نوشته لوح بعمل آورد که درختی که چشمه ظاهر شد پیش نازنینان رفته آواز داد اینها از خوشوقتی برجستند و یکدیگر را
در بغل گرفته خوشوقتی ها میکردند آخر هر کدام لنگی برداشته یکجا بچشمه آمدند و برهنه شده در چشمه در آمدند و غوطه خوردند شاهزاده لوح را
بگردن انداخته بکنار چشمه ظاهر استاده بود دید که اینها بیرون آمدند از طلسم بالکل آزاد ایشان برطرف شد و بصورت اصلی شدند
شاهزاده بد خوشوقت شکر الهی بجا آورد اما چون نظر شم افروز بر لب چشمه افتاد جوانی را دید اول همه کرد که نامحرم درین وقت که
من عریانم درینجا از کجا رسید آخر چون نیک نظر کرد شاهزاده را شناخت از شادی نعره برکشید و گفت ای خواهران عالی قدر بفضل
الهی منکه بمطلوب خود رسیدم اینک آن شاهزاده ما را خدای تعالی یکبارگی از غیب رسانید این گفته همان قسم از آب بیرون دوید و
بر شاهزاده چسپید و شروع بگریه شادی کرد خوشش ناز دید که این خود آن شاهزاده است که من در فراق او می سوزم بی تاب ماند او هم
از آب برآمد و گفت ای خواهر خوشش ناز غلط کرده که بگمان مطلوب خود برین شاهزاده چسپیده دست از وی بردار که این مطلوب
من است این را همین داک از صبر کن خدای تعالی مطلوب ترا هم بتو میرساند روح بخش نیز شناخته از آب برآمد و گفت بوای غلطی
و ریده ای خوشش ناز تو هم غلط کرده که او را از خود میدانی بخدا که آن از من است بارقه گفت حاشا که از شما باشد این از من است گلفام
گفت اگر از حق نگذرید شما همه غلط کرده اید که مطلوب مرا از خود میدانید نور البصر گفت لا حول ولا قوة الا بالله ای دیوانه ها مگر قحط مرد است

که هیچکس

که هیچکس بیک مرد هیبه دعوی میکنید حال آنکه آواز من است درین ضمن شاهزاده که تا حال خاموش استاده بود آخر
بی اختیار بخنده افتاد و گفت آی دهم افروز وای خوش نازو وای روح بخش وای بارقه وای گلفام وای نور البصر قفیفه
کوتاه کنید که من خادم همه ام و شما هر کدام در دعوی خود صادق هستید الحاصل بر ایشان آخر ظاهر شد که این همان بلبل ست
که نقش گل وار دو یک کاله دست که نقش غلاف وار دلیس از شرم هر یکی بعقب رفته و سر پایین انداخته تا نو لباس
پوشیده چراغ وار بر گرد شهزاده صف بستند شاهزاده نیز هر کدام را در بغل گرفته بوسه بر لب و دهان اینها میداد خرمی که درین
دل اینها آنوقت شده بود حساب آن را خدا میداند آخر الامر شاهزاده با دوار بان نازنینان کامگار در قصر آمده بصحبت نشست
شیشه های عرق روح افزا نیز از یک حجره باب باب مجلس تسلسل بهم رسید و تا حال هرگز منظر هیچکس نرسیده بود امروز پیدا شد
شاهزاده با نازنینان شروع بمیکشی کرد شبانه روز در آنجا مانده بعیش و دو نازنین را از آن ماه رویان خبر گرفت و خرم
کرد اینها روز چهارم بحکم لوح از آن قصر بیرون آمده دید که صادق جنی در زیر مع فوج خود بر در قصر حاضر بود ملازمت بجا آورد
و مبارکباد فتح کلی داد که طلسم تمام شکسته شد و حالا عقبه باقی نمانده شاهزاده او را نوازش فرموده بموجب ارشاد لوح
حکم کرد که سواری نازنینان را از عقب تیار و خود با فوجی از جنیان بر مرکب ادهم پریزاد که اسپ سواری خاص بادشاه
طلسم بود بتازگی از این طلسم بدست شاهزاده آمده بود سوار شده متوجه شهر زیبا سواد گردید اکنون مخاطبت بنات
که شاهزاده را در همین راه گذاشته چند کلمه از ذکر شهر زیبا سواد و شرارت دیو با سنگ آهن شاخ بانام دم
ملکه عالم که روشن جهرام دارد بیان سازم اما در محلی که شاهزاده داخل طلسم زیبا سواد گردید دو سه روزی برین گذشته
بود که با سنگ آهن شاخ با دیوان خود مثل سمکال و تمکال والتوس و میدال و جمجاس و ابراس وغیره
گفت که ما قیقال را زنده گذاشتیم که رفته معشوقان را برای ما راضی سازد و شهر را بی جنگ برای ما مسخر کرداند تا حال
چیزی از آن هیچ ظاهر نشد پس ما تا کی بگفته او درین مقام بنشینیم و انتظار کشیم بهتر نیست که از اینجا بشهر رک
کوچ کنیم هر چه هست معلوم خواهد شد اگر اطاعت کردند فهو المراد والا شهر را زیر و زبر کنیم و روشن جهر را با آن شش
نازنین نزد خود ببریم [illegible] همه دیوان این رای را پسندیدند و این حرام زاده از آنجا روان شده می آمد تا نزدیک شهر رسیده
پیغام کرد که ای ابوالغیاث وای روشن جهر قیقال با ما وعده کرد که رفته بنای صلح بگذارد و شما را باطاعت ما راضی
سازد خود تا حال خبری معلوم نشد اگر صلح میکنید پس خود ملکه با خواص خود سوار شده بیاید و ما را از دیدار خود بهره مند
سازد که هفت کس عاشق هفت کس من دل داده ملکه ام و سمکال دل آرام را میخواهد و تمکال دردانه دوست می دارد
عاشق اوست والتوس طالع افروز را خریدار است و میدال روح افزا و جمجاس شعله عاشق ماهیه نافرمانی بوئش است
و ابراس مادسته بوش را میخواهد ای ابوالغیاث میدانم که کلبه عقل ملکه توئی بهتر آن است که او را راضی کنی والا یک
عاشق عالم را بر هم میزند اینجانب که هفت عاشق اند و دیوانه تمام شهر را با خاک سیاه برابر خواهند ساخت خون

تمام سپاه رعیت در گردن تو خواهد بود و تو میدانی که من چگونه دلاورم سر صد داری و طلسم در خاندان ما بوده است
اگر پای عشق ملکه در میان نمی آمد من کی این سر را می شکستم محض برای عشق او کاری که مرا نبایستی کرد کردم و طلسم را
شکستم بس نه بس بود که گفته مرا قبول کنید والا شما دانید چون این نامه با بو الغیاث رسید در جواب نوشت
ای حرام زاده ثقیقال مرد دانا بود دید که مصلحت وقت دانست خود را از جنگ ظالم نجات بخشید و ما بشتر کی
راضی بودیم که حالا راضی خواهیم شد خدای تعالی کسی را که منع در کون تو بر نرسانید عنقریب بمیر سد تو اگر دعوی بهادر
داری چند روز بما مهلت بده و اگر هم مهلت ندهی ما کار خویش را بخدا واگذاشتیم در تو عهد حضرت آصف را شکسته
هر کز خیر نخواهی دید و اینکه سد را شکسته این هم نشان ادبار تو و آثار اقبال طلسم کشا است که این محنت هم بروی نیفتاد چون
جواب نامه بدیو رسید بر آشفت و گفت این احمق مرا از عهد آصف می ترساند منکه دین ابلیس پرستی را اختیار کرده
ام چه پروای آصف دارم ای دیوان تیار شوید که من اراده جنگ دارم از اطراف و لشکر ملکه عالم نیز بعضی از دیوان بودند
که جرات و جلادت داشتند و متکفل این جنگ شده بودند چنانکه تماثیل آهن جگر سپه سالار ملکه عالم بود فی الواقع تماثیل
دیوی بود در کمال جرات و قوت او گفت ای ملکه خاطر مبارک جمعدار بحق حضرت سلیمان عم تا من زنده ام نگذارم که تا
حیات آهن شاخ لکاکی کج بجانب دریا سواد توانند کرد و همچنین سمکال و دلاش و سفرتوق و امثال آن بودند ثقیقال نیز گفت ای
ابو الغیاث من با هر که غیر آهن شاخ باشد می جنگم اما آهن شاخ بسیار زبردست حریف است و هیچ وقتم منیستم القصه ملکه
در شهر ماند و ابو الغیاث که وزیر و وکیل مطلق بود با لشکر از شهر بر آمد و در برابر آهن شاخ صف کشید آهن شاخ با دیوان
خود گفت که میدانم که اینها پیشتر می تماثیل این قدر جرات را کار فرموده اند که در مقابل من صف کشیده اند و الا چه قدرت
داشتند اما ملکه حصاری شده و تماثیل هم چه وجود دارد لیکن ابلیس کند که آدم آن آدمی را طلسم کشا دروغ باشد که از نام
او لشکر من میلرزد و طلسم مکین سواد هم نا تمام او بگوش من رسید بود پای من قایم نمانده بود و خود را بسر حد خود رسانیدم
او اکنون او طلسم کنید را شکسته کارها کرده باشد باید دید که درمیان من و او کار یکجا میکشد دیوان او مانند سمکال و تمکال
گفتند ای شاه دیوان آدمی چه قدرت دارد که با مثل تو دیوی جنگ تواند کرد ابلیس مددکار تست نه مددکار او آهن شاخ
گفت بلی هم که اعتماد دارم محض بر خداوند ابلیس دارم و او با من وعده کرده که کسی بر تو غالب نخواهد گشت سمکال گفت
ای شاه دیوان من مشتاق آنم که پیش من قصه ابلیس پرستی خود را بیان کنی که تو سابق خدا پرست بودی
چگونه ابلیس پرست شدی گفت یکروز من به بیشه از کدن بشکار رفته بودم تا شام تلاش کردم هیچ کرگدنی و
جانوری که شکار کنم نیافته گرسنه شدم و گرسنگی بر من غلبه بسیار کرد ناگاه دیدم که کرگدن بر من ظاهر شد و بر او ایشان دویدم
باز غایب شد تا چهار مرتبه چنین شد من بسیار حیران شدم ناگاه صدای از بالای کوه شنیدم که ای پاسنگ آهن شاخ
خداوند خود را بشناس تا غذا بتو رسد گفتم کدام خداوند خدای سلیمان را که من سجده میکنم آواز آمد خیر خداوند تو منم مرا

چون نزدیک سیدم کرگدنها
غایب شدند و از نشیب سر من نمودار
شدند ان طرف دویدم

سجده کن

سجده کن و من ابلیس مردودم که دیوان زبردست مرا سجده میکنند تو چرا بر خلاف من سجده میکنی ناگاه مرد پیری که در خدمت
ووکر از من افزون بود پیدا شد عصا در دست داشت بر من زد تو ترسیدم و او را سجده کردم بجز و سجده او قریب بیست
رکعت ادام من گرفتار شد و دو بار با ابلیس سجده کردم پس گفت خاطر جمعدار که کسی بر تو غالب نخواهد شد از آن
وقت ابلیس پرستم برادرم ایلاوس این را شنیده او هم ابلیس پرست شده بود اگرچه در ظاهر او کشته شد
اما ابلیس پس گفت که ایلاوس پیش ما آمده است و در مقام اسفل السافلین که بهشت دیوان است سیر میکند
بعد از یک صد سال باز بدنیا خواهد آمد سمکال گفت عجب است پس بی شک تو نظر کرده خداوند ابلیسی بنی اگفته های آن
شاخ بو سیدامادقت شب دیوان طبل جنگ زدند و روز دیگر صف کشیدند شیرغول تشنه لب از طرف آن
شاخ بمیدان آمد حریف طلبید سقال باخود و راز اذا ابوالغیاث رخصت شده بمیدان در رفت هر دو دیوان زبر
دست بودند بجای آنکه او را زور با زور به بازوند کسی عقب نرفت اما شیرغول به سقال گفت ندانم عقل ابوالغیاث را
چه شده که با مثل این شاخ و بوی که محض بسبب زبردستی سرداری دو طلسم باو متعلق بود چنانکه آن سردار
او شکست و هر دو طلسم یکی کرده بر هم زده مقابل او صف قتال بر آراست چه فهمیده حساب او دیوان همه جوانات
نابکار اند من این را فهمیده ام که بتوفیق خداوند و باطن حضرت سلیمان ع گردن ترا می شکنم شیرغول را برآمد از شنفتن
شانه چپ سقال را شکست سمقال با آن حالت باز لغزید نهنگ شیرغول را با خاک برابر ساخت لیکن خود نیز
از شدت درد شانه بیهوش شد دیوان بحکم ابوالغیاث او را برداشته میبردند آن شاخ آزرده شد زقفیل بود مست
که حرام زاده زبردست بود بمیدان برسوق دم سوق را از دیوان اسلام کشت تمائیل دلاور بمیدان در رفته او را بجهنم
فرستاد آن روز برگشتند آن شاخ برگشته شدن زقفیل بسیار رنجیده بود چرا که او را بسیار دوست میداشت
و او بسیار زبردست بود آن شب گذشت روز دیگر باز صف کشیدند ملحوق بمیدان رفت تمائیل دلاور باز بمیدان
رفته او را با ملحوق دو سه حال و ده دیو دیگر علم زده لشکرها برگشتند ترس تمائیل در دل همه نشست آن شاخ مست
شده گفت فردا کیست که بمیدان تمائیل رود دیوان ترسیده بودند کسی جواب نداد باز گفت جوابی نشنیدم مرتبه
سیوم گفت پس هرگاه کسی نمیرود ناچارم که من بروم سمکال و تمکال و آن چهار نابکار دیگر عاشق ماه سبزپوش
وغیره بودند گفتند ای شاه دیوان ما در عشق آن نازنینان بسیار بد حواس جنگ نداریم و اگر نه میرفتیم آن شاخ
گفت ای نابکاران من هم عاشق هستم که مجوز بمیدان رفتن من شده اید اینها گفتند که از بس قوت و قدرت شاه
دیوان از مدد ابلیس از اینها بمراتب زیاده است با وجود سوز عشق از جواب تمائیل تواند برآمد و ما را این قدرت نیست آن شاخ
گفت چرا این همه بهانه است اصل این است که شما از تمائیل رعب برداشته اید اینها گفتند چه معنی دارد اگر اجازت
شاه دیوان باشد فردا بمیدان برویم هر چه باد باد دیو گفت من کی شما را منع کرده بودم که حالا اجازت می طلبید

[illegible]

حاکم

درین بودند که سحاب جبشی که جاسوس آهن شاخ بود رسید دیو ازوی پرسید که خبر تازه چه داری گفت بصورت مبدل
بشهر رفته بودم آمدن شاهزاده طلسم کشا تحقیق است لیکن بالفعل بطلسم زیباسواد رفته است دیگر اینکه شش پریزاد همراه او
آمده اند که هر کدام دم از عشق ماه سیمین پوش وغیره خواصان خاص ملکه میزنند و آن نازنینان نیز عاشقان ایشان اند چنانکه
فردا هر شش کس با معشوقان خود بباغ طرب افزا که بیرون شهرست میروند دیوان این خبر شنیدند سمکال و تمکال
و الغوس و جماس وغیره هر شش حرامزاده گفتند که ای شاه دیوان اگر مصلحت باشد تا هر شش کس از عقب اینها
از راه بالا بالا برویم و رفیقان را کشته معشوقان خود را بدست آریم و بدولت شاه دیوان بعشرت نشینیم دیگر که شش
خواص آمدند ملکه هم خود بخود ناچار شده راضی خواهد شد آهن شاخ گفت هرچند که محبوبه ما هنوز بما نرسیده لیکن چون شما
غلامان خاص ما هستید چه مضایقه بروید لیکن خبردار محمود وغیره آن شش پریزاد را زنده خواهید آورد و زنهار نخواهید کشت
که میخواهم من هم اینها را ببینم بلکه اگر لایق و اهم ساقی خود گردانیم دیوان قبول کردند و هر شش کس با سه هزار دیو زبردست
نصف شب بر سر آن باغ رفتند ساعتی از شب مانده محمود و راقم و جمیل و خجسته بخت و لیث و ریحان شاه برخصت
ملکه از دروازه آنطرف شهر متوجه باغ طرب افزا شدند چرا که خاطر اینها جمع بود که حریف آنطرف شهرست و لشکر ایران در
مقابل اوست و ازین رو اصلا ایشان را خبر نبود آمده داخل باغ شدند و بصحبت نشستند حرف شاهزاده درمیان داشتند
که خدا کند ان شهریار زود برسد بعضی از نازنینان گفتند که آهن شاخ بسیار زبردست است باید دید شاهزاده
از عهده او بیرون می آید یا نه محمود و جمیل گفتند که او در حضور ما دیوان زبردست را کشته است ریحان شاه گفت یاران
دل من اینوقت می [illegible] خدا خیر کند بخوشوقتی که آمده بودیم حالا نمیدانم سبب چیست درین بودند که گرد عظیم برخاست تا خبردار طپید
میشدند که سمکال وغیره با سه هزار نره دیو رسیدند خبر با ایشان رسید باری اینقدر توانستند و فرصت یافتند
که نازنینان را بجلدی تمام سوار کرده با مرزنگ دیو که سردار هزار دیو بود همراه روانه شهر کردند و خود شمشیر ناکشیده مستعد
جنگ شدند و از دروازه باغ بیرون آمدند سمکال و تمکال وغیره هم مشورت کردند و گفتند معلوم شد که این پریزادان
دلاورند که بجنگ ما کمر بستند پس اگر ما با ایشان بجنگیم لامحاله اینها کشته شوند و شاه دیوان اینها را از ما زنده طلب داشته
درین صورت بهتر آنست که دیوان دیگر را با ایشان روبرو کنیم و خود از عقب اینها در آمده از کمربند اینها را برداریم و اسیر
کنیم هم برین قرار دادند قصه مختصر بعد از مقابله هرچند دیوان گفتند که بیائید شما را زنده نزد شاه دیوان بریم و او شما را
نوکر نگاه خواهد داشت اگرچه این نازنینان که بالفعل شما دم از عشق ایشان میزنید تعلق بما دارند زیرا که ما هم بر تصویرات
ایشان عاشق شده ایم لیکن دیگر امرازادگان ملکه عالم هر کدام که خوش میکنید برای شما میگیریم عبث در دست
ما خود را کشتن ندهید ایشان از غصه دشنام دادند و آخر جنگ در پیوست هر یک ازین شش دلاور داد مردی و
مردانگی دادند و باوجود اینکه از جنس ایشان تا جنس دیوان تفاوت بعیده بود هر کدام دران معرکه قریب ده ده دیو را

بپیغمبر گشتند و آخر بطریقیکه مذکور شد سمحال و ممکال و غیره از عقب اینها در آمده هر یک کمربند رقیب خود را گرفته برداشت
و اسیر کرده اینده دیوان همراهی را که قلیلی بودند شکست دادند بعد از ان تفحص نازنینان کردند شنیدند که اینها بهشت رفتند
از روی مشوره باهم گفتند حیف باری کاری که این همه زحمت کشیدیم صورت نبست باز گفتند خوب رقیبان
خود را که بدست آوردیم پیش شاه دیوان رفته اینها را بکشیم و خاطر خود را از دغدغهٔ ایشان فارغ سازیم القصه محمود و رستم
و جمیل و غیره را برداشته بردند این خبر بملکه عالم رسید از کمال بیدماغی چیزی نخورد و پیوسته گریه میکرد و نازنینان را ملامت
میکرد که چرا بسیر باغ درین ایام فتنه و فساد رفته بودید اینها گفتند ایملکه عالم ما ازین ساعت بیخبر داشتیم یا الغیاث
خبر رسید آدمی دار جگر برشید بملکه پیغام کرد که ای ملکه سخت قباحت شد اکنون جواب شاهزاده طلکشاه چه خواهیم گفت
که او این جوانان را به از برادر دوست میداشت و این همه مصائب و رنج برای حصول مطلوب اینها کشیده است چون بمطلوب
رسیدند هنوز بکام دل نرسیده بودند که ناگهان اجل رفتند تا دو روز جنگ موقوف بود اما ازین جانب سمکال و غیره مالکان
محمود و غیره دلاوران را آوردند نظر این شاه گذرانیدند و ماجرا نقل کردند و استدعای قتل ایشان نمودند این شاه چون ایشان را
دید شنید با دیوان گفت حیف است که اینها را بکشیم و از کشتن اینها چه حاصل اگر این بزرگزادان ملازم من شوند کار من دیگر
رونق میدا کند چرا که صاحب جمال اند و مجلس ما نیز زینت تمام یابد اینها را پیش طلبید گفت ای محمود و ای جمیل و ای ریحان و ای
فلان بیائید سجده ابلیس دوست مرا بجا آورید ملازمت من اختیار کنید تا شما را بعزت تمام نگاه دارم و غیر ازین نازنینان
هر نازنینی که خوش کنید برای شما هر جا که باشد بهم رسانم و اگر عشق این محبوبان شما را اینجا تا دامن کشد فکری دیگر میکنم
که محبوبه هر یک از شما را ایشما او و هر دو عاشق و معشوق را حواله ان دیو میکنم که عاشق ان نازنین است چرا که دیوان با بزرگزادان غیر از
و بون کاری ندارند بسیار که محبت کنند انقدر میکنند که محبوبه را بر کف دست گذاشته برابر روی خود می ارند و ادهاله
پرکرده و دور و بان ایشان می ریزد و او را معبود خود دانسته سجده کنند دیگر کاری ندارند درین صورت ممکن که شما
نیز با محبوبه خود اگر باشید چه ضرر بلکه رونق زیاده در مجلس میشود ان عداوتی را که دیوان را باعتبار
رقابت می باشد بگوییم تا برای خاطر من با شما نکنند بلکه منهم با ملکه عالم همین پیغام کرده بودم او ناقص عقل است که این را غنیمت
ندانست و این همه خرابی بر سر خود آورد ریحان شاه دجسته بخت و غیره گفتند که ایشاه دیوان هر چه میفرمائی عین صواب است
و ما را از ملازمت تو اصلا عار نیست لیکن آدمی زاد که طلکشاه گفته میشود و برای ما رنجها کشیده است امروز و فردا طلسم را بسوار
شکسته میرسد او را نیز بدست آرید که دم از عشق ملکه عالم میزند بعد از ان ما هر هفت کس آنچه میفرمائید خواهیم کرد و بالفعل
قبول نداریم باز چون دیونام شاهزاده طلکشاه شنیده بود خشمش بازید فکری کرد گفت خوب اینها را بالفعل در قید نگاه دارید
هر چه مصلحت خواهد بود بعمل خواهم آورد و سمعال و غیره گفتند ایشاه دیوان کشتن اینها بهتر است گفت ای نابکاران چه
انصاف است که رقیبان شما کشته شوند رقیب من که بادشاهزاده باشد اول سلاح رقیب خود کنم بعد از ان رقیبان شما

که دوست ما اند کجا میروند اکنون طبل جنگ زده بمیدان رو بروی کاری کنید گفتند خوبست پس طبل جنگ زدند لیکن
هر شخص کس با هم مصلحت کردند که فردا اگر تمائیل بمیدان آید چه علاج ما کرد یک حریف او نیستیم تمکال گفت او البته
خواهد آمد القوس گفت مرا چنین بخاطر میرسد که غیر تمائیل اگر کسی بمیدان آید از ما یک کس رفته علاج او کنند و اگر
تمائیل بمیدان آید یکی با او بتلاش مشغول شود و دیگری از عقب رفته او را زخم زند سیوم مین رسیده زخم دیگر زند بدین
طریق او را بکشیم همه رای او را پسندیدند القصه روز دیگر صف کشیدند او لاس دیو بمقابل سمکال رفت کشته شد
روز دیگر تمکال بمیدان آمد سنفوق بمقابل او رفت زخمدار برگشت روز دیگر القوس بمیدان رفت تمائیل بمیدان او آمد
القوس ببرادران که مصلحت پخته بود نگاه کردن گرفت ایشان اشاره کردند که تو با او تلاش کن ما بر کار خود مستعدیم القوس گر
بی آنکه حمله کند بگریبان تمائیل چسپید تمائیل نیز کمر زنجیر او را گرفته بتلاش مشغول شد سمکال با دو ... از عقب او رفت
و بر سر او زده او را زخمی کرد آهن شاخ را این ادا ناخوش آمد تمائیل را بر بر و زدند لشکر ها برگشتند وقت شب با تمکال
و سمکال آغاز عتاب کرد که این چه ادا بود که از شما در میدان سر زد مرا در میان نبرد دیوان تاف بدنام کردید گفتند ای شاه
دیوان القوس نامرد این مشورت داد القوس گفت موافق دل شما منهم گفتم آهن شاخ گفت بهر حال فردا میخواهم
مغلوبه کنم القصه طبل زدند روز دیگر صف کشیدند آهن شاخ گفت دست و پای من درد میکند میخواهم اول امروز من
بمیدان بروم تا اندک دست و پای من بحال آید این را گفته بمیدان رفت تمائیل زخمی بود فولاد و طلاق و سقوسول و غیره ده کس
از لشکر اسلام بمیدان رفتند و از دست آن مردود بقتل رسیدند دیگر کسی نماند که بمیدان رود آهن شاخ نقلو آ
فرمود تا دو پاس روز جنگ خوب بود نزدیک بآن رسید که لشکر اسلام شکست خورد ابو الغیاث طبل مراجعت کوفت
برگشتند ابو الغیاث و لشکر این بود که گریخته داخل شهر شود و حصاری کرد که بشارت آمدن شاهزاده عالی قدر بگوش او رسید
طبل شادی فرو کوفت رسیدن شاهزاده عالی قدر والا مقدار سلطان گردون حشم انجم خدم سکندر ... جم ...
برگزیده خداوند احمد صمد شاهزاده اسمعیل بن احمد بن محمد عالی نژاد و بعد از فتح طلسم بیان سواد اما راویان اخبار و ناقلان آثار
چنین روایت کرده اند که روز مغلوبه طرفه اضطرابی جبل ملکه عالم ابو الغیاث را دیافته و عجب انقلابی در شهر و مردم شهر زیبا
سواد بهم رسیده بود هر یک فکری میکرد و هر کدام رائی میزد و بعضی از ترس جان سر رفتن و لشکر دیوان راضی شده
و نوحی ایشان را ملامت کنان جنگ ... ان فضل الهی زده بود نزملکه ... پوشش زناهید نافرمانی پوشش و روح افزای ... وطالع افروز ...
دو دروازه پری دل آرام مرصع پوشش عجب حالی داشتند که در شرح و بیان نگنجد و احوال ملکه از همه بدتر بود ناگاه آن
حصار سیاه که برابر دولتخانه بادشاهی بود یکبارگی فرو ریخت از اندرون آن حصاری دیگر نمایان شد در کمال خوبی
و رفعت و دروازه اش وا بود که از میان حصار عمارات پاکیزه عالی بنظر می آمد خبر بملکه دادند تعجب کرد و آخر معلوم نمود که شاه
زاده طلسم شکسته است که علامت سابق برطرف شده رفته با ابو الغیاث نیز گفتند و وقتی که او فکر تحصن داشت خوش

دقیقه

دفت شد و گفت بخدا که طلسم زیبا سواد شکسته شد و عنقریب است که شاهزاده میرسد مردم شهر جشن بجای
ان حصار داشتند و بعضی قصد کردند که برد نزد و درین اثنا سواری شاهزاده عالی قدر بلند اقبال در کمال جبروت و استقلال
و نهایت هیبت و جلال پیدا شد هر کرا نظر بر جمال شاهزاده می افتاد تصدق می شد و نذر می برد و شکر می کرد ابوالغیاث
پسری داشت ابوالوارث جنی نام در شهر بود خبر شنیده در خدمت شاهزاده رفت تصدق شد و نذر برد شاه
زاده بر وی مهربانی فرمود احوال پرسید ابوالوارث تمام قصه که گذشته را بیان کرد شاهزاده هر اسیری نوجوان هر نژاد
محنت کشیده در رسیده که رفقای او بود نیز بیار ازرده شد و گفت شطرم عیار کاری نکرد تا ان جوانان
غریب را از بند آن دیوان نجات میداد ابوالوارث عرض کرد که شهریار مدتی ست که او را نمی بینم شاید در لشکر باشد
یکی از لشکریان نیز در ان دفت حاضر بود گفت منکه او را در لشکر هم نمی بینم یکی گفت ظاهرا مریض شده باشد و همین
گفتگو بودند که شطرم رسید سلام کرد تصدق شد نذر گذرانید شاهزاده فرمود ای شطرم روا باشد که مثل تو عیاری در شهر
باشد و رفیقان من اسیر شوند عرض کرد که ای شهریار غلام تا حال درین فکر خورد و خواب را بر خود حرام کرده بود امروز خدا
تعالی فضل کرد که من امروز تدبیر یافته ان دلاوران را خلاص کردم شاهزاده بسیار خوشوقت شد و او را تحسین بلیغ
نمود صورت کار پرسید عرض کرد که ای شهریار روزی که ان دلاوران اسیر شده بزندان رفتند روز دیگر ش
من صورت خود را تبدیل نموده ملازم سیجون جنی که زندان‌بان معتمد آن شاخ بود شدم و گفتم که از ولایت غریب آمده ام
نوکری میخواهم زندانبان مرا نوکر کرد پیوسته خدمت او بجا می آوردم و تدبیر می جستم تا اینکه روز معلوم شد همه این
دیوان یک قسم گیاهی میخورند و ان گیاه مسکر بود روز معلوم سیجون با محافظان دیگر گفت که امروز میسر تا تمام شد کسی معتاد ما
اگر جائی هست جویش تحصیل کرده بیارد انعام معقول با وی دهم من از مدتها آن گیاه زهر پرورش کرده برای روزی تیار
داشتم ان خدمت را بعهده خود گرفتم ساییده بخورد سیجون دیگرها بعان او داده و همه را کشته جوانان را خلاص
کرده از فلان دروازه داخل شهر شدم از انجا شنیدم که شهریار نیز تشریف آورده بملازمت رسیدم و امروز را روز
مبارک شمردم شاهزاده شطرم را بخلعت خاص سرفرازی بخشیده او را پیش ابوالغیاث فرستاد که از آن تکیه
لشکر از سر نو کنند که ما بدولت رسیدیم شطرم بود که این مژده با ابوالغیاث رسانید ابوالغیاث سجده شکر بجا آورده با این
شاخ پیغام کرد که ای حرام زاده مغرور بدانکه شاهزاده طلسم‌کشا که گردن شکن است طلسم زیبا سواد را شکست و برای
خدمتگاری تو رسید دیو که نام طلسم‌کشا شنیده بود رنید او باز پیدا شد ظاهرا گفت که گو رسیده باشد اجل او در دندان من است
سپهسالار و غیره گفتند که ای شاه دیوان بهتر انست که ان مخنث بر نژاد را که رفیقان او قیبان ما انبر طلبیده اسیر تقتیل رسانی
تا داغی بر دل ان آدمی گذاشته شود و دماغ ایشان زور و قوت او کم شود دیو را معقول آمد و گفت اول مخنث را
در میدان استاده کنند و ان بر نژاد ان خیره سر را که ما را دست آدمی زاد اختیار کرده اند بر دار کشیده بکشند فردا فیات

آن آدمی‌زاد که طلسم‌کشا می‌شود و دیدار ایشان بدین صورت از طرف ما باشد درین اثنا نوشته پرسید چه خبر است گفت
ای شاه دیوان سیمون زنان بان را جریقی با توابع او کشته پریزادان را خلاص کرده برده است دیو سیاه غضب‌آلوده شد
و روی سبکال و تمکال کرد گفت فردا که معرکه آراسته شود یکی از شما به میدان رود و به آواز بلند بگوید که ای آدمی اگر آن
محمود و غیره پریزادان مرد میدان اند پس به مقابلهٔ ما که رقیبان ایشان نیم بیایند اگر ما را بکشند معشوقان از ایشان و اگر
ما ایشان را بکشیم معشوقان از ما و اگر غیر این کنند پس نامردند باین بهانه شاید بیایند و شما بکشید سبکال تمکال خوش
وقت شدند پای آن مردود بوسیدند گفت شنلی شنگ تو نظر کرده‌ای که چنین تدبیرات بخاطر تو میرسد اما از جانب آن
شاهزاده بملکه عالم رسید و دولتخانه را از زیب و زینت بخشید خود منتظر نشست و چون خبر خلاص شدن این رفقای
شاهزاده بشهریار رسیده بود بخاطر جمع تمام و خوشوقتی لاکلام در انتظار آمد آمد شاهزاده بود تا اینکه آمدنش ملکه نقاب‌پوش
تا در دولتخانه به رسم استقبال تقدیم رسانید چون هر دو عاشق هم دیگر بودند ملاقات در خلوت را بهتر دانستند چون خلوت شد
و غیر از آن شمس نازنین که ماه سبزپوش و غیره باشند و جز کنیزان خاص دیگری نماند ملکه نقاب از رخسار برگرفت چون مبتلا بود
بلای سراپای آن شهریار گرفت تصدق شد مبارکباد فتح طلسم داد شاهزاده برجست و او را در بغل گرفت و مهربانی
زیاد بعمل آورد و دل‌آرام مرصع‌پوش و ماه سبزپوش و غیره نیز تصدق شده ملازمت کردند بعد از آن شاهزاده بیرون آمد
محمود و غیره جوانان پریزاد بملازمت رسیدند شاهزاده درباره ایشان نوازشها فرموده هریک را از تکلیف زندان پرسید
ایشان احوال را بیان کردند آن شهریار هریک خلعتی عنایت فرمود محمود و رقم جمیل بعنوان گستاخی بعرض همایون رسانیدند
که ای شهریار از متاع طلسم زیبا سواد حصهٔ ما همین یک خلعت بود شاهزاده فرمود که متاع طلسم را صادق جنی از عقب می‌آرد
شاید تا فردا برسد ظاهرا حاصلی که از آن متاع بشما شود هیچکس نشود و خوشوقتی که بشما عاید گردد بدیگری
نگردد ایشان خوشوقت شده برسیدند که ای عالی‌جناب قربان کلام شما آن چیست یا بپوشش از دیدن احوال آن
بفرمای که آن چه تحفه است فرمود بروقت خود معلوم خواهد شد این را گفته باز اندرون تشریف برد و با ملکه خلوت نمود
عرق روح‌افزا طلبید و به عشرت نشست ماه سبزپوش و غیره نازنینان را حکم شد تا خلوت خانهٔ عاشقان خود را بشمع
جمال خود روشن کنند هرکدام پیش عاشق خود رفتند بازار صحبت در هفت جا گرم بود و شگفتالوی ابدار بوسه بید
میفروختند و میخریدند شاهزاده پیش ملکه حقیقت آن شمس ملکه که عبارت از نور البصر و غیره باشند بیان کرد ملکه گفت
ای شهریار من هم از زبان عمم ابو الغیاث شنیده بودم که دختران شمس پادشاه که هریکی از آن‌ها در حقیقت
نائب السلطنت باید که درین ملک از راهی برسند که آن را بغیر طلسم‌کشا بدیگری معلوم نباشد و آنها منتظر که کنیزان طلسم‌کشا باشند
و املکه تو دیگری دیگر که ملکه طبقهٔ هفتم باشد در حبالهٔ نکاح آن شاهزاده درآیند چرا که دو زن او را در طلسم حرم نصیب شود و دو زن
در طلسم کبوتر آصفی از آن دو زن یکی تو خواهی بود این را گفته مرا به خدمت عالی در باغ جمعیت‌بخش فرستاد من این سخن را تا حال

پنهان داشتیم امروز که آن شهریار از آن شش نازنین خبر داد منهم عرض کردم شاهزاده فرمود که هرکدام از آن شش
نازنین خواهر یکی ازین شش نوجوان ست چنانکه دلفروز خواهر محمود ست و خوش ناز خواهر ارقم و روح بخش خواهر جمیل ست
و شارقه جهان افروز خواهر خجسته بخت ست و گلفام خواهر لبیب ست و نوالبصر خواهر ریحان شاه ست ازین میان بعضی خواهر
حقیقی اند و بعضی نسبتی ملکه خوشوقت شد و گفت ای شهریار پس درین صورت عجب خرمی و طرفه خوشوقتی عند الملاقات
بخواهران و برادران خواهد شد القصه شاهزاده تمام شب بصحبت طاهری بسر برد روز دیگر اراده بیرون رفتن داشت
که شطرم عیار رسید و از منوچهر که آن شاخ با سمکال و تمکال و غیره کرده بود شاهزاده را خبر داد که اینها میخواهند باین سخنان عزت
انگیز برادران دلاور را بدام کار آورند محمود و سنبر پوش و غیره نیز حاضر بودند گفتند ای شهریار ما نیز بخدمت ایشان استاده ای
داریم فتح و نصرت بدست خداست چه اگر بر ضعیفان فضل کند کاری از عهده کوهی برآید البته بمیدان سمکال و غیره خواهیم رفت
شاهزاده فرمود ای محمود ای راقم ای فلان شما تابع و مطیع منید هرچه رای من بران اقتضا کند عمل خواهیم آورد شما
خاموش باشید و درین امور دخلی نداشته باشید بعد از ان در خلوت از شطرم پرسید که ای عیار تو این برادران را
بان دیوان چگونه می یابی عرض کرد که ای شهریار نسبت آنها بفیل ست احتمال دارد که در جنگ شمشیر بعضی از انها کاری نتوانند
شاید والا در مقدمه زور که معاذ الله چه نسبت شاهزاده فرمود ای شطرم چه ضرور که من این عاشقان بمطلب نرسیده را ناحق
در دست دیوان بکشتن دهم معهذا رفقای من اند خویشی با کسانی که مدتها در عشق انها سرگردان بودم دارند شطرم
گفت قربانت شوم پس چه خواهی کرد دیوان که بنوعی که عرض کردم انها را بمیدان خواهند طلبید مگر این که خود بذات مبارک
عوض انها بمیدان روی مبارک ست که نام نامردی بر برادران بماند ان هم نزد یکدلان نه نزد یک عاقلان شاهزاده
فرمود ای شطرم انشاء الله تعالی این ننگ را هم من بر دوستان خود روا نخواهم داشت تو فضل الهی را تماشا کن که چه میشود
شطرم حیران بود که ناگاه یکی از ملازمان ابوالغیاث کاغذی بدست شاهزاده آورده داد و گفت که ابوالغیاث بندگی عرض
کرده و گفته که این کاغذ را باسنگ آهن شاخ فرستاده شاهزاده مطالعه کرد نوشته بود که ای ابوالغیاث بدانکه من بر ملکه
عالم عاشقم مثل سمکال و غیره بر خواصان خاص او عاشقند شنیده ام که رقیب من هم رسیده و رقیبان و رفیقان مرا
که سابق و رقیبها بوده اند و اکنون عیار شما انها را اخلاص کرده برده است پس چنان مقرر کرده ایم که رقیب با رقیب
جنگ کند یعنی من آن آدمی طلب کنم و رفیقان من با رفیقان او که رقیب همدیگر اند و هرکه ازین برگردد خود را نامرد و جبان بقلم
دهد شاهزاده فرمود برو با ابوالغیاث بگو که البته چنین باشد جواب برطبق سوال نوشته فرستاد بعد از آن شاهزاده بیرون
آمد و در دیوان نشست ابوالوارث بن ابوالغیاث و غیره امرای که در شهر بودند آمده حاضر شدند محمود و غیره نیز آمدند ناگاه
آمد آمد شاه صادق چینی شد شاهزاده ابوالوارث را باستقبال او فرستاد و دوازده هزار اشتر بار از مال طلا و نقره و
سلاح مرصع و زر نقد و جواهر و توشه خانه و فراش خانه و غیره سی و شش کارخانه همراه او بود و شش سواری زنانه بود و ششصد

بسیار برازاحناس بود شاه صادق آمد. ملازمت کرد اموال الطاسلم بنظر اقدس در آورد شاهزاده همه را دیده پاره سلاح
و زر و جواهر محمود و غیره بخشید و امرای دیگر را نیز حصه داد و حصه ابوالغیاث نگاه داشت بعد از ان دیم افروز و غیره هر شش ملکه را
در خانه داخل کرد خود پیش انها رفت با هر یک احوال برادر او را شرح داد و فرمود ما میخواهیم که شما را از برادران شما
پنهان نکنیم و مضایقه نیست که خواهر محمود رد هروی رقم شود و یا خواهر رقم در حضور جمیل در آید هر یک با دیگری صیغه اخوت بخوانیم
که لذت زندگی در جمعیت است همه گفتند که ما همه کنیزان شهریاریم و اختیار اختیار شهریار است شاهزاده بیرون آمد محمود و رقم
و جمیل و خجسته بخت ولیث و ریحان شاه را طلب داشته گفت بیائید تا وعده خود وفا کنم و خبری بشما نمایم که سر شما از خوشوقتی
از فلک بگذرد انها حیران بودند شاهزاده دست هر کدام را گرفته داخل ان خانه شد هر کدام از ان نازنینان برخاسته برادران را
سلام کردند چون یکدیگر را ندیده بودند نشناختند حیران بودند تا اینکه شاهزاده احوال را گفت به تصدیق انجناب کردند
و هر یا بی شکفته شدند که در تحیر بودند نامحرمان با یکدیگر بحکم شاهزاده صیغه اخوت خواندند حیرت و عشرتی که قرین حال ایشان در آن
وقت شده بود حساب آن خدا داند و ما را کجا تاب القصه دوستان شاهزاده فلک شوکت عالی مکان اسمعیل بن احمد
بن محمد بعد از انکه برادرانرا با خواهران ملاقات فرمود فرمان داد که ای محمود و ای رقم و ای جمیل و غیرها کنون شما را حکم میکنیم که
با معشوقان و خواهران خود در باغ طرب افزا رفته بعیش مشغول شوید و داد عیش و عشرت و صحبت ظاهری بسلامتی با هم
و روز و شب مست و محو باشید تا استمار الظلیم از باغ بر نیاید پاسداری شما صادق شاه حبشی را مقرر کردیم تا با جمعیت خود
دور باغ فرود آید خواهران شما نیز عروسان خود را یعنی برادران رهنما برادران خود را دریابند و خوشوقت شوند معلوم کنند که شما
هر کدام چگونه محبوبه خود را بهم رسانیده اید انها گفتند ای شاهزاده یکطرف جنگ جن در پیش باشد و ما رفته بعیش مشغول
شویم یکمرتبه که چنین کرده بودیم بسزای خود رسیدیم ظاهرا جناب عالی ازین سخن تقدیر ما منظور داشته اند شاهزاده بر ایشان
تند شد و فرمود شما ما را چه تصور کرده اید که چنین فهمیده اید مگر ما از اهل شماتت ایم هر حکمی که میکنیم شما را قبول باید کرد بان سخنان
نامناسب چکار دارید و شاه هر حکمی که فرماید بجان باید گرفت همه انها خاموش شدند و شاهزاده ایشانرا با خواهران
و دلبران ایشان آورده داخل باغ کرد و شاه صادق حبشی را بپاسداری ان باغ مقرر فرمود بعد از ان با ابوالغیاث گفته فرستاد
که با اهن شاخ نویس هر گاه خواهد طبل رزم موجودیم چون پیغام با اهن شاخ رسید همان شب طبل زد روز دیگر صف
کشیدند شاهزاده بظاهر از شهر بر نیامد ابوالغیاث حیران بود که شاهزاده تشریف نیاورده مقابل حریف که خواهد کرد
تمائیل بهتر شده بود گفت ای وزارت پناه من تا آمدن شاهزاده جنگ میکنم اما چون صفوف جدال و قتال آراسته شد
ابراس جنگجو که بوستدم از عشق ماه سبز پوش میمرد و با محمود سبز پوش رقیب بود موافق قرار نمود که رسم آهن
شاخ آمده اجازت طلبید اهن شاخ جام باده داد گفت برو اما غیر از رقیب خود دیگری را نخواهی طلبید در ین باب
سخنان درشت خواهی گفت و غیری اگر بیاید نخواهی جنگید بلکه مراجعت خواهی کرد ابراس قبول کرده بمیدان آمد بعد از

لاف زنی نمود که ای لشکر خدا پرستان وای مردودان درگاه ابلیس ابیات روز جنگ آمد رقیب من کجاست
بهر جنگ او دلم اندر هواست ٭ خبر رقیب من بیا به بهر جنگ ٭ تا بروقایم بماند نام و ننگ ٭ هر که از ما غالب آید برد گرد ٭
میکشد او ولبر خود را ببرد ٭ هر که در میدان در آید خبر رقیب ٭ جنگ من او را نخواهد شد نصیب ٭ در حقیقت عهد خود را
باخته ٭ خویش را رسوای عالم ساخته ٭ القصه ابراس جنگجو بعد از مضمون این کلام گفت کجاست محمود سبز پوش که با من
دعوی رقابت دارد امروز پیدا او مرا گشته ماه را صحبت کند با من او را بکشم و قسم بدین و آیین خود که با دیگری جنگ نخواهم
کرد درین اثنا سرخاب جنی عیار رسید و گفت ای آهن شاخ محمود درین جا کجاست او که بحکم آقای خود در باغ طرب افزا بعیش
مشغول ست حالا این خبر رسید که عسکر دم آهن شاخ آزرده شده میخواست با ابو الغیاث گفته فرستد که این چگونه
قراری بود که ناگاه از طرف همان باغ گرد مختصری برخاست و از میان گرد سواری مانند برق نمایان شد بهمه اسلحه آراسته
نقاب بر روی انداخته تا رسید سرراه را بر ابراس بست ابراس گفت ای گم نام تو با من چه عداوت داری که بجنگ
من آمدی کیستی و چکاره منکه قسم خورده ام که بجز محمود سبز پوش با دیگری نجنگم همین سبب تا حال ترا هم فرصت دادم و الا
چه وجود داشتی اول مرتبه یک لقمه میکردم آن جوان نقابدار گفت ای حرام زاده منم محمود حریف تو حمله بیار دیو گفت من محمود را
می شناسم اگر تو محمودی چرا نقابدار شده آمدی گفت ای کافر آقای من سانزاده بلقیس نظام مرا از جنگ تو منع کرده
در باغ طرب افزا باز داشته خود نیز بعشرت مشغول ست لیکن اراده میدان داری داره من او را غافل کرده پیشتر از وی
بجنگ تو آمده ام تا قوای کافر طعنه بر من نزنی ابراس گفت قد و قامت تو که بمحمود می ماند آواز نیز مثل اوست لیکن
در صورت تو شبه دارم اگر نقاب برداری و ترا ببینم البته که می جنگم فرمود تو محمود را خوب می شناسی گفت چرا نمی شناسم
آخر نه او را از زمین مانند کره برداشته ام فرمود وقت غفلت بود گفت خوب حالا که غفلت نیست نقاب بردار و حمله
بیار ابو الغیاث و مردم لشکر حیران بودند که این گل تازه از کجا شگفته ست اما آن جوان برق جولان نقاب از رخ برداشت
ابراس و سرخاب و تمام لشکر دیدند که محمود سبز پوش ست ابو الغیاث رئیس را گرفته مدتی سر پایین داشت و آخر گفت
تعجب دارم درانکه ظاهر این جوان سراپا بمحمود مینماید اما این اوضاع جرأت اصلا نمی باید لیکن این سخن را دیگری نشنید
القصه چون نگاه ابراس بر قیاس بر جمال محمود سبز پوش افتاد از خوشوقتی شروع برقص کرد و فریاد زد که ای شاه
دیوان بیت خصم بدخواه از جفای فلک ٭ عجب صیدی بدام افتاد ٭ اینک محمود سبز پوش بجنگ من آمد و بجنگ
من گرفتار آمد محمود حمیده صفات از ابراس این صدا شنید بمضمون این بیت مترنم شد بیت فرمود که ای رقیب محمود
با محمودی تو در اخر الامر ٭ اما آهن شاخ فریاد زد که محمود چرا غم زرم نکند که از نسل سلاطین هست و در عالم غیرت عاقبت
بین معهذا عزت در چشم معشوقه نخواهد محمود ازین سخن خندان شد و گفت آهن شاخ با وجود دیو بودن مردم را دوانی
خوب میدانی قصه مختصر بجنگ پیوستند اول در حمله کردن دست تواضع پیش همدیگر کردند یعنی او گفت تو حمله اول بیار

دیگری گفت نه اول تو حمله بیار و آخر به دیو مقرر شد دیو گفت ای محمود آفرین بر تو باد که باوجود آزمودن خود چنین دلیرانه ۲
استادگی با من داری محمود جوابی نگفت و طلب حمله کرد هر حمله که از دار شغاد و آن هشت نهنگ و چوب دست
و خار او بغره که دیو داشت بر تن محمود نواخت این محمود مرگ دیو نام چوبی دار در دست حمله دار او زد که حربه از دستش جدا
شده می افتاد چون جمیع حملات او را دگر در بکشتی نوبت رسانید دیو خونوقت شد که این همان محمود است که امروز
او را باسانی بر داشتم اگرچه امروز حملات مرا رد کرد و طرفه اینکه بچوبی رد کرد که چوب سحر از جای بهم رسانده باچه بلات
خوب اکنون که نوبت بزور و قوت رسیده چنانش بزمین زنم که بکرات و توتیا گردد برای معشوقه القصه هر دو بکشتی
مشغول شدند دست شاهزاده هم ببرکت خنجر که با او بود همه جای دیو میرسید تا اینکه او را بعد از دو پاس برداشته
بزمین زده شاخهای او را مانند شاخ گاو گرفته بر هم پیچیده سر او را از بدن برکند غریو از جنیان هر دو لشکر بر آمد
آهن شاخ از حیرت مبهوت شد انگشت تعجب بدندان گزید برادر او ابراس جماس جنگجو گریبان را چاک زده و خاک
بر سر کرد اما آن دو محمود ابراس را کشته از طرفی که آمده بود بدر رفت آهن شاخ بسیار مغموم بود طبل بازگشت زد وقت
شب جماس گفت ای شاه دیوان اگر فرمانا نام من طبل جنگ زنند فردا اول رقیب خود را بکشم بعد از ان بقاتل
برادر خود بر دارم جنان کرد لیکن از طرف حضرت ابوالفیاث نیز آخر برطرف شد باین طریق که نظام عیار او را از سرکار
خبر داد و آن این بود که شاهزاده طلسم کشا آب جام بر سر ریخته بصورت محمود شده آمده دیو را کشت و بدر رفت و ازین
راز جمعی از خاصان خاص واقف بودند و بر احدی معلوم نبود القصه روز دیگر که صفوف قتال آراسته گشت جماس
جنگجو بمیدان آمد رقیب خود را طلبید اسفت اندروز شاهزاده بصورت رستم کبود پوش شده نقاب انداخته از جانب طرف
بر آمده نعره از جگر برکشید مقابل دیو گردید جماس گفت تو کیستی گفت ملک الموت جان توام هم که تو میخواهی با او
رقابت کنی گفتگو مختصر بجنگ پیوستند و آخر شاهزاده حملهای او را نیز رد کرده بشمشیر برق افکن که ازین طلسم بدست آورده
بود او را قلم کرده بدر رفت در اینجا نیز جهت نقاب انداختن بیان کردن و آخر صورت خود نمودن به دستور مذکور قیاس
باید کرد بیت سخن بسیار دان واندکی گوی * یکی را صد مگو صد را یکی گوی * غرضکه بهمین دستور هر روز بصورت
یکی از دلاوران خود شده رقیب او را میکشت و ازین راز هیچکس آگاه نبود تا هشت دیو را و هشت روز بجهنم ۲
فرستاد و گفتگوی هر جنگ را باید که قصه خوان حسب الطریقی که مذکور شد ادا کند القصه چون آن هشت بالکار
بجهنم پیوستند آهن شاخ آه سرد بر کشید و گریبان را و ماتم ایشان چاک کرد و گفت باران چه میدانستم که
این پیرزادان ضعیف تا چنین جنگ خواهند کرد و دیوان باین قوت و قامت را از پا خواهند در آورد جای تعجب است این نیست
مگر بی التفاتی ابلیس است خوب با ایشان بی التفاتی با من که نیست فردا من خود بمیدان میروم و آن آدمی را هم ببینم تا که
از جنگ کسی که آخر باد باید جنگید خود را کنار کشم اما این حرامزاده سوای آن هشت دیو مذکور دیوان دیگر نیز دارد که در جرات

وجلادت بگمان خود زیاده بران شش دیوانه وآسامی اینها ملسوق منار کردن وکلوق منار کردن داشتال آن ست
لا ذنها زده نزد وجنگ شاهزاده را تکفل نموده از جانب شاهزاده نامدار بعد از ینکه آن هر شش رقیب رفقای خود را بقتل
رسانید محمود وغیره رفقای خود را طلبداشته احوال را بیان کرد هر شش جوان بهزاد ان با ان دوازده نازنین که دم افروز
وماه سبزپوش وخوش نازونا هید وروح بخش وروح افزا وغیره باشند تعجب کنان پای شهریار را بوسیدند
وسه سه بار تصدق شوید چرا تمام ورا احوال آن بلند اقبال داشتند وشاهزاده روز دیگر با محمود دهقان وجمیل وخجسته بخت
ولیث بن ترکان وریحان شاه وابوالوارث جنی وشاه صادق جنی از شهر بیرون آمد بارگاه آصفی از این طلسم بدست
شاهزاده آمده بود که شصت ستون وچهارصد تخت ونیم تخت وکرسی داشت آورده برپا کردند شاهزاده خود بدولت
واقبال داخل آن بارگاه فلک جلال شد خبر بآهن شاخ رسید سرخاب مخنث را بخبرگیری لشکر شاهزاده فرستاد وگفت
که برو واحوال آن آدمی را معلوم کرده پیش من بیان کن وتحفه های را که از طلسم بدست آورده نیز معلوم نمای سرخاب بلشکر
ظفر اثر آمد بصورت مبدل داخل بارگاه شد شاهزاده عالی قدر را دید که بر تخت آصفی باستقلال تمام وجبه دست لاکلام تمکن
ما تمام نشسته ابوالغیاث بر صندلی وزارت مانند مشتری قرار گرفته بود دیگر شاهان وسرداران وپهلوانان نامداران
مانند شاه صادق جنی ومحمود سبزپوش وریحان شاه وفیقال دیو وامثال دیو وسنگال دیو وطاوس پری ومهروش پری
وافردوس پری وغیره بر نیم تختها وصندلیها موافق مراتب قرار داشتند چون این بارگاه با عظمت وشوکت بنظر سرخاب
درآمد نزدیک بود که از هیبت وحیرت آب شود مراجعت نموده پیش آهن شاخ رفت واحوال شاهزاده عالی قدر را
آنچه دیده بود بیان نمود وگفت بارگاه آصفی با اسب ادهم بهزاد وآن شمشیر صاعقه کردار ودیگر طلاآلات ومرصع آلات
وجواهر وخزانه بی شمار با هفت هزار سلاح مرصع نگار بدست آن شاهزاده عالی قدر طلسم افتاده وشوکتی شسته
که او را ثانی سلیمان وآصف توان گفت وآثار شجاعت وشوکت مانند حسن وجمال از پیشانی نورانی آن فلک
جلال سراپا اقبال روشن وهویداست آهن شاخ گفت ای سرخاب تو برو واز طرف من پیغام کن که تو روح داری ومن
زور دارم بهتر آنست که آنچه از طلسم بدست آوردی با من نصف کنی ونصف را بجهت روح خود برداری ونصف را در وجه حق
زور من بسپاری وملک عالم را نیز با من واگذاری که من عاشق اویم وباقی را با نصف اموال برداشته بهر جانب که میخواهی
برو که من متعرض احوال تو نخواهم شد واگر چنین نکنی بدانکه دست زور بالا است تمام مال را از تو گرفته ترا برده در سیاهی بنشانم و
دام دام را از تو حساب کرده می ستانم بیت مستفت آنچه حق ست کردم پیام * تو دانی دگر بعد از این والسلام *
ای آدمی مرا پاسنگ آهن شاخ میگویند رتبه من از دیوانی * که در مجلس تو ام بهر سو سابق مثل نهاخرا بدست *
بودم واکنون شیخ النجد ابلیس منفعل خود مرا سوی خود کشیده وقطب ابلیس برستی نیز لطف بالا کرده خبیث
دران نامه مندرج ساخته بدست سرخاب داد وگفت پیغام زبانی چه کار آید نامه را نیز به بر شهزاده نامدار علیه اللعنة والعذاب

گرفته در بارگاه آصفی آمد و بدست شاهزاده داد و شاهزاده خود مطالعه فرمود و بخط مبارک خود در زبان دیوان همان خط الشیطان
که آن شهریار نیز یاد گرفته بود بر پشت نامه او باین مضمون نوشت ابیات ای زآواز تو اندر تا قرین گوشها نامه
پوچ ترا پاسخ بود پاپوشها ٭ یک نگاه قهر من بشد ترا چون آینه ٭ دولت ماند دریا گرچه باشد جوشها
بعد از آن ماده خری را که کره تازه آورده بود طلب نموده کره او را نظم عیار داد و گفت حقه آن که از آینه بکنار لشکر
آهن شاخ استاد کنند آنگاه روی سرخاب سیاه کرده و از دنبه بر ماده خر نشانده پای او را بسته نامه را در گردن
آویخته سر داده و ماده خر بو بوی کره خود دویدن گرفت چون داخل لشکر آن مردود شد نظم کره را گرفته باین طریق
او را نموده بر در بارگاه آهن شاخ رسید چوبی بر پشت کره زده تا او جستن کرده داخل بارگاه شد ماده خر نیز از عقب کره
خود روی باندرون بارگاه گذاشت تا چوبداران خبردار میشدند ماده خر بهر دو اندرون داخل شده بودند نظم کم پای کار خود
رفت اما از نجابت آهن شاخ اول خر کره را دید حیران شد و گفت یعنی چه این خر کره چگونه داخل بارگاه شد یکی گفت
او از عدالت شما شنیده بفریاد آمده باشد درین اثنا سرخاب با آن هیبت سیاه روی بر خر ماده سوار داخل شد
و از عقب چوبداران با چوب چماق در رسیدند و سرخاب را در حضور آهن شاخ القدر چوبکاری کردند که مع ماده خر بجهنم واصل
شد هر چند فریاد کرد در آن بلوا کسی نشنید طرفه غلغله در بارگاه پدید آمد و باعث حیرت ناظران گشت بعد از تسکین غلغله
فرو نشست آهن شاخ از چوبداران احوال پرسید گفتند ای پادشاه دیوان ما چه میدانیم دیدیم که این بلای سیاه
یکایک ما را غافل کرده داخل بارگاه شد خود را باین رسانیدیم و از شاه دیوان این بلای سیاه را دفع کردیم کلسوق
منارگردن گفت که قد و قامت این بلا بخلاف جنی میماند تحقیق کنند باید که او کیست چون تحقیق کردند چنان بود نامه را از گردن
گشوده بنظر شاه دیوان در آوردند و مطالعه کرد بسیار آزرده شد و گفت این آدمی بسیار بخود مغرور است و عجب کاری کرد
که عیار ما مفت کشته شد از غصه چندی از چوبداران را قتل کرد پس فرمود طبل جنگ بنوازنش در آوردند این خبر بشهریار
نامور رسید بنواختن طبل جنگ فرمان داد روز دیگر کین جهان پر غرور ٭ یافت از سرچشمهٔ خورشید نور ٭ دو
دریای لشکر بمقابله یکدیگر صف قتال برآراستند بعد از تسویه صفوف جدال و قتال اول کسی که از آن طرف عزم میدان کرد
کلسوق منارگردن بود که از آهن شاخ مرخص شده بمیدان آمد و بعد از لاف زنی حریف طلبید قیقال از شاهزاده ملک جلال مرخص شده
بمیدان رفت بعد از هم پائی ورد و بدل حملات کلسوق را بار پشت نهنگ قلم کرد و ملسوق بمیدان رفت قیقال را مجروح ساخت
شاهزاده خود هم دولت تشریف برده او را بجهنم فرستاد بعد دیو دیگر متعاقب او بمیدان آمدند و از دست شاه
زاده بجهنم رفتند آهن شاخ نزدیک بود که از غصه هلاک شود گفت من این مادر قحبه ها را گفته بودم که شما حریف او نیستید
قبول نکردند آخر نتیجه لاف زنی خود را یافتند القصه آن شب بنام خود طبل فرمود روز دیگر هر دو لشکر معرکه را آراستند هنوز از طرفین
هیچکس آهنگ میدان نکرده بود که از طرف مشرق گرد سبز رنگ پیدا شد و بوی خوش از آن گرد می آمد و آواز نقاره

و کرنا

و کرنا و سرنا و کوس میر سید هر دو لشکر حیران بودند که ناگاه آن گرد منکشف یافت و قریب سی هزار سوار سی علم سبز را
پیش پیش انداخته می آیند و از عقب ایشان مردی ریش سفیدی بر مرکب سوار پیدا شد و عقب او تخت روانی را شتر
کشیده می آوردند و قریب سی هزار شتر و اشتر بار از اموال بود که آنرا نیز آورده استاده کردند آن مرد هر یک طرف
خیمه زده هم اسباب شتران فرود آورده و خود با لشکر یکطرف صف بسته تماشا استاده شد لمحه نگذشته بود که از
مابین مشرق و جنوب گرد بنفشه رنگ برخاست بوی خوش و آواز طبل و نقاره هم داشت چهل علم نشانه چهل
هزار سوار نمودار شد دهقان و دستور مرد پیری بر مرکب تخت خالی را می آورد و چهل هزار شتر اسباب بود او هم خیمه زده
اسباب فرود آورده و خود صف کشیده تماشا استاده لمحه نگذشته بود که از مابین مشرق و شمال گردی دیگر سفید
رنگ خوشبو برخاست که با عنبر افشان بود و بدستور پنجاه هزار سوار از عقب مرد پیری تخت خالی می آورد و پنجاه هزار شتر
اسباب بود بدستور فرود آمده صف کشید گرد دیگر از طرف مغرب برخاست زرد طلق بود بوی خوش داشت
چون منکشف شد شصت هزار سوار و شصت هزار اشتر اسباب بدستور اسباب فرود آورده خود صف کشید گرد دیگر
و هفتاد هزار از مابین مغرب و جنوب برخاست سرخ رنگ خوشبو بود هفتاد هزار سوار اشتر اسباب بود بدستور صف کشید گرد دیگر
صندلی رنگ از مابین غرب و شمال خوشبو برخاست هشتاد هزار سوار و هشتاد هزار اشتر اسباب القصه این لشکرها
با این اسباب که مذکور شد از شش جهت رسیده بشش طرف هر دو لشکر برابر بها برفرود آمدند و اسباب کشیدند
تمام روز آن شاهزاده و رهزن تماشا گذشت باین سبب بمیدان نیامد طبل بازگشت زده برگشت اما با آواز بلند گفت
ای آدمی امروز کو یار سیدن این لشکرها که معلوم نیست حامیان کیستند دوستان که ترا امیات داد خوب
امشب و یکروز هم طعام و شراب بخور فردا دانم که بروز کار تو چه باید کرد القصه هر یک از آن هشت لشکرها آرامگاه خود رفت
اما شاهزاده حیران بود که آیا اینها کیستند و از کجا آمده اند و سبب آمدن ایشان چه باشد با ما دوستند یا دشمن طرفه
گردی از لشکر هر یک بلند شده بود که تا حال چنین رنگ برنگ از هیچ لشکر گردی دیده نشد با منظرم گفت که اگر توانی
خبری ازین لشکرها بیار منظرم رفت و آخر شب نزد شاهزاده آمده عرض کرد که ای شهریار من هیچ کس از هیچ لشکر
نفس عیاری گرفته بودم چون احوال صاحب لشکر از اینها پرسیدم گفتند ما را حکم نیست که بگوییم و در دو سه روز اتفاقی
بخدمت شاهزاده طلسم کشا آمده احوال خود را خود بخود خواهد گفت ما را حکم نیست که بگوییم و ما که هرگز نخواهیم گفت میخواهی
بکش میخواهی آزاد کن ای شهریار عالم چون مسلمان بودند من اینها را نکشتم ابو الغیاث تبسم کرده عرض کرد
ای شاهزاده عالم بعد از سه روز اگر اینها بخدمت نرسند من احوال ایشان را بر سبیل تفصیل عرض خواهم کرد شاهزاده
دانست که شاید مصلحتی درین خواهد بود لیکن از جوادی ابو الغیاث بعضی ازین مردم چنان بنظر رسیدند که گویا من ایشان را
جایی دیده ام محمود سبز پوش گفت ای شاهزاده عالم فی الواقع بنظر من غلام نیز بعضی آشنا آمدند ابو الغیاث گفت

همه حال جلدی چیست هرچه هست ظاهر خواهد شد اما ازین جانب آهن شاخ ناگهان چون از شراب سیر مست شد دیوان خود را
که امروز این شش لشکر عجب نمودی کردند معلوم نیست بچه کار آمده اند بعضی از دیوان خوش آمدگوی گفتند ای شاه دیوان
ما را چنین بخاطر میرسد که ابلیس این لشکرها را مدد تو فرستاده باشد چرا که از لشکر تو دیوان بسیار کشته شده اند آهن
شاخ گفت ای دیوان شما راست میگوئید البته که چنین است و این قسم افواج که گردلشکران چنین رنگ برنگ و چنین
خوشبو باشند بجز فوج اهل بهشت نیست و بعد دمی که بنده اهل بیت آدم علیه السلام اند بهر وقت خود ظاهر خواهد شد دیوان لشکر آهن شاخ این سخن را
شنیده همین تصور را داشتند اما آن شب در هر دو لشکر بخصوصیت طبل جنگ بنام آهن شاخ و شاهزاده نواخته
بودند روز دیگر که خسرو خاور بتماشا جنگ دیو با آدمی سر از دریچه فلک برآورد هر دو لشکر مقابله یکدیگر صف کشیدند
آهن شاخ که مثل او دیوی در زور و قوت و طول قامت و جبروت و جبارت در تمام قاف نبود بمیدان آمد و انقدر لاف زد
که تمام میدان از آواز او پر شد بعد از آن شاهزاده را بنام از لشکر اسلام طلبداشت آن شهریار عالی مقدار از مرکب
ادهم بزیر آمد فرود آمده تنگ اورا خاطرخواه کشیده سوار شده روان گردید بیت ز هر سو برآمد غریو و غریو ه سلیمان روان شد
به تسخیر دیو ه تمام شاهان و پهلوانان در جلو مرکب آن شهریار افتادند و آن شهسوار هر یک را بلطفی مرخص گردانیده خود بمیدان
آمد و نعره از جگر برکشید که تمام میدان از آواز نعره او بلرزه در آمد و لشکریان آواز دیو را در جنب آن فراموش کردند
دیو نیز حیران بلندی آواز آن ارجمند گردید و گفت ای آدمی با این قامت طرفه آواز بلندی داری شاهزاده فرمود این بلندی
بسبب بلندی اقبال ماست لیکن ای دیو ترا اکنون پست میکنم و الا مسلمان شو دیو بخندید و گفت ای آدمی مدتها
مسلمان بودم چنانکه از قید این بخور و این را مخور و این حلال است و این حرام بسیار تنگ آمدم و آخر ابلیس مرا بطرف
خود کشید چنانکه بسبب ابلیس پرستی خود را از نامه شرع کرده بودم و ای آدمی تو عبث بجنگ من زحمت میکشی
چرا که ابلیس با من وعده کرده که کسی بر تو غالب نخواهد گشت و این شش لشکر بحکم ابلیس بمدد من آمده اند شاهزاده
بخندید و گفت ای حرام زاده زبان به بند و بازو بگشا حمله بیار اگر داری که اگر تو با این مرتبه احمق نمیبودی فریب آن مختلف الوعد
یعنی ابلیس نمیخوردی دیو گفت ای آدمی تو بر اسب برنشسته و استاده من بر زمین هنوز قامت تو بکمر من نمیرسد
حمله مرا چه خواهی کرد ارمان در دولت خواهد ماند اولی انکه اول تو حمله کنی شاهزاده فرمود ای بیخود مغرور از عقل دور مسلمانان دست
پیش بحریف داده اند آخر بعد از مبالغه بسیار دیو دار اشمشاد را علم کرده بر مهابت لشکر تماشا نمید بزند مسلمانان
نصرت شاهزاده را از حق تعالی طلب میداشتند که آن دیو های کوه پیکر آن دار اشمشاد را بر سر شاهزاده والا نژاد فرود
آورد آن شهریار گرز دیو سر که از اشلنگ چهار چشمی بدست آورده بود پناه کرد که کوهی بر کوهی خورد شعله های آتش تا
بآسمان رسید و گرد و غبار خاست که شاهزاده دران پنهان شد دیو شروع بلاف زنی کرد شاهزاده از میان گرد سلامت
بیرون جسته نعره از جگر برکشید دیو شاهزاده را سلامت دیده انگشت حیرت بدندان گزید گفت ای آدمی اگر من این چوب را

بر کوه منبر وم لست میکردم تو چه بلای که از زیر حربه من سلامت برآمدی ظاهرا تو هم در باطن ابلیس پرست باشی که از طرف
او ترا هم مدد میرسد شاهزاده فرمود هزار لعنت بر ابلیس و پرستنده او باد دیو در غضب شده این مرتبه چنان دارالشمشاد
بقوت زد که دار در هم شکست و شاهزاده به برکت اسم اعظم که بحکم لوح میخواند آسیبی نرسید دیو چوبدست آهنی داشت
که حربه دو دیم آن حرام زاده بود بدست گرفته گفت ای آدمی این را بگیر که اجل تو ابلیس با این چوبدست مقرر کرده شاهزاده او را
نیز بر همان گرز رد کرد و گرز دیو سر بدست گرفته گفت ای حرام زاده یک ضربی از دست من هم بگیر دیو حرام زاده شاخی
داشت که از وسط سر او رسته و رنگ و استحکام بعینه حکم آهن دارد گرز شاهزاده را بر شاخ خود گرفته رد کرد و آخر بعد از
رد حملات از جانب یکدیگر بیابان هم چسپیدند و بتلاش کشتی مشغول شدند حکم لوح چنان بود که شاهزاده در تلاش کشتی شاخ
از سر آن شاخ برکند القصه آن دیو با این صلابت و این آدمی با این قامت بتلاش کشتی مشغول شدند شاهزاده
در فکر کندن شاخ او بود و دیو شاخ خود را محافظت میکرد و نمی گذاشت که شاهزاده او را بتصرف در آورد اما دست
شاهزاده به برکت اسم اعظم هر گاه میخواست بگردن دیو میرسید طرفه جنگ کشتی در میان بود که هرگز دیده فلک پیر
مثل آن جنگ ندیده بود و قریب نهصد هزار دیو و پری در این هشت لشکر بودند که تماشا میکردند القصه چندان گرمی بازار جنگ ماند که آفتاب نماز دیگر خواست دست بردارد شاهزاده راضی نشد و سر قیچی بعمل آورده شب را
بروشنی شعلها روز کرده باز بتلاش مشغول شدند گاهی جنگ زور و گاهی جنگ مشت میکردند دیو شکم سیر چند
فیل و چند کرگ و امثال آن خورده بود جنگ میکرد اگر دیو شاهزاده را سه قدم بعقب میدواند شاهزاده او را سی
قدم میدوانید که تا این سخن دو روز و دو شب در میان شاهزاده و دیو جنگ کشتی بود وسط روز سیوم شاهزاده
جرأت و قهر آگردن او را خم داده اسم اعظم خوانده شاخ او را بتصرف در آورد دیو فریاد عجیبی بر آورده گفت ای آدمی شاخ
مرا بگذار که در جنگ این حرکت صحیح نیست شاهزاده بخندید و گفت ای حرام زاده راست میگوئی حرکتی که به آن
شاخ نجس تو کرده خواهد شد صحیح است دیو گفت جکی جکی ای آدمی شاخ مرا بگذار که من از منجمین شنیده ام
که کندن شاخ تو آخر کشته تو باشد شاهزاده فرمود ای مردود بس متهم اراده دارم که منجمین را راست گو بر آرم القصه
دیو چون دید که آدمی دست از شاخ او بر نمیدارد بحیله زور در آمد که خود را خلاص کند و شاهزاده زور میکرد که شاخ
را بر کند دیو در آن حالت ابلیس را دشنام میداد و مدد میطلبید و جناب بزرگان را نیز ناسزا میگفت
اما شاهزاده در زور خدا را العظمت و الجلال یاد کرده مدد یا حیدر صفدر گفته قوت کرد که شاخ آن کافر بر کنده بدور انداخت
شنطرم آن را بر داشت دیو سراسیمه شد دردی بگریز نهاد و مغلوبه فرمود دیوان با حربهای خود بر سر شاهزاده تاختند
ابو الغیاث نیز حکم کرد و آن شش لشکر با تیغ و تیر و عمود و شمشیر بر دیوان آهن شاخ تاختند و دیوان آهن
شاخ با ایشان میگفتند که شما را ابلیس بمدد این شاخ فرستاده بود و شما با ملکه جنگ میکنید
ابهنا بر ابلیس لعنت کنان جنگ میکردند از آهن شاخ با تکار عوض کنم که آن حرام زاده قدری از مرهم سلیمانی در کار

خود داشت ان را بزخم خود کذاشته با دیوان مخصوص خود کفت کر اکنون بودن من در اینجا صورت ندارد میکریزیم
و خود را در طلسم تخت میرسانم اکرچه میدانم که این آدمی در انجا هم آخر میرسد و ان طلسم را نیز می شکند لیکن تا ان وقت بر
کوه هم و شنویم بالفعل جان عزیز است دیوان بهواخواه کفتند که ای شاه دیوان اکرچه صدمه عظیم بتو رسید لیکن احتمال دارد
که در ان طلسم که بوسته نکهبانی ان متعلق بتو بود فتح تو شود و ان آدمی از دست تو کشته شود و این شاخ کفت بلی منهم امید
دارم که ملذ ابلیس در ان مقام بمن برسد القصه ان حرامزاده شاخ را بر باد داد و بطلسم عجبستان که او را طلسم تخت نیز کویند
بدر رفت تا القصه او باز برداریم از اینجانب شاهزاده با اندک دقتی لشکر این شاخ را زیر و زبر کرده اکثری بقتل رسید
و قلیلی ضدا پرست شدند و تتمه متفرق کشتند و دیو این دیو بسبب سرحدداری مانند فوج بادشاهان بوده آن
اسباب خیمه و خرکاه او بدست شاهزاده افتاد بفتح و نصرت مراجعت کرد و داخل بارگاه آصفی شد بادشاهان دام از فوج
و رفوج می آمدند و مبارکباد فتح میدادند لعل و کوهر نثار سر مبارک شاهزاده میکردند و جوهر رقم مطالعه نمود طریق قتل این شاخ دمال کار
خود سوال کرد نوشته یافت که ای شاهزاده این شاخ در طلسم تخت کریخت و اجل او در همین شاخ اوست که تو انرا با یکه
نیزه دستی از ان شاخ تیار کرده با خود نکاهداری بعد شکست طلسم تخت این شاخ از دست تو بقتل خواهد رسید لیکن
بالفعل چند روز با ملکه عالم داد عیش و عشرت بده با دعقدکن و رفقای خود را نیز بحصول مقاصد مفتخر کردان و هر کدام را بوطن
او مرخص کن شاهزاده چون شوقت شد لوح را بوسیده در بغل کذاشت اما در مقدمه این شخص شکرجران بود که یکی از
دربارکاه در آمده عرض کرد که ای شهریار آدم فوجی که با کرد سبز و نشان سبز رسیده بود بر در بارکاه حاضر است اظهار
عرضی دارد شاهزاده فرمود بیاید چون یک سبزپوشان در آمد و دعا و ثنا شهریار بعنوان شایسته بتقدیم رسانیده
عرض کرد که ای شهریار آقای ما بندکی کفته و مشتاق ملازمت ست شاهزاده فرمود که بیاید که ما هم مشتاق آدیم بهمین دستور
ملازمان سفیدپوش و سفیدپوشان زردپوشان و سرخ پوشان و صندلی پوشان رسیده عرض کردند و همه
اجازت یافتند بعد از ساعتی هر شش مرد بهر که سردار هر فوجی از افواج مذکوره بودند رسیده و داخل بارکاه شدند و کدام
از ان شش کس رسم سلام و دعا را بنوعی که در خدمت سلاطین ذوی الاقتدار بجا می آرند بتقدیم رسانیدند شاهزاده
عالی قدر همه را موافق مراتب عزت کرده صندلیها برای جلوس ایشان بهیکر نفیس مقرر فرموده اکنون که شاهزاده خوب نکاه کرد
صورت اکثری بنظر مبارک آشنا در آمد حیران شده احوال پرسید و فرمود ای سرداران من شما را جایی دیده ام هر شش
کس کفتند که ای شهریار ما همه بخدمت رسیده ام هر سبزپوش کفت ای زبده بنی آدم و ای شاهزاده معظم و مکرم
وای شکننده طلسم آصف و جام جم غلام در زیر طبقه اول است که دار الملک سمعانیه نام دارد و باعث رسیدن غلام باین مقام
این شد که غلام بخلاف سایر الناس از راز طلسم واقف بود چون ملکه و شهریار هر دو در ان جا داخل شدند غلام معلوم کرد که ملکه
در طلسم زیبا سوار رفت و شهریار متوجه تسخیر طبقه دویم کردید لیکن حکم نداشتم که دیگری را از راز طلسم مطلع سازم بعد از ان بحکم

صد
میکردند و دو لشنا شبیبان اشعار مسموعه
دارد را ان سلیمان شکوه بغیب و از زندان
شب روز دلیل اصیحت برآورده

بانیان طلسم محمود را پادشاه کردیم و چون او نیز بعد مدتی داخل چاه شد غلام معلوم کرد که ان شاهزاده طلسم کشا هر شش طبقه را
مسخر کرده داخل طبقه هفتم شد و زمان فتح طلسم کلی قریب شد ازان باز هر غلام موافق قاعده طلسم هر شب دوشنبه آخر شب
خود را تنها بر سر ان چاه میرسانیدم تا اینکه شبی ازان چاه آواز آمد که ای فلان طلسم زیبا سواد آن شهریار آدمی زاد فتح
کرد و ملکه هم فرد زر بار دیگر بملازمت او رسید اکنون ترا باید که امتعه و اقمشه این طبقه را که مال طلسم کشاست بر شتران بار کرده
متوجه فلان سمت شو که بملک زیبا سواد خواهی رسید و ملازمت شاهزاده ترا میسر خواهد آمد و وقت رفتن اشیاء و
سبز رنگ مانند زنگار و امثال ان سوده همراه بردار و یک یک مشتی ازان بدست هر کدام لشکری بده که پراکنده کنند گردی و
سبز رنگ ازان حاصل خواهد شد و عبیر داخل ان بکن تا معطر گردد زیرا که این علامت لشکر منسوبان قهر است که رنگ سبز
دارد ای شهریار عالی قدر غلام موافق فرموده عمل آورده تا بشرف ملازمت عالی فایز گردید بعد ازان پیر سفید پوش برخاست
و بعد از دعا و ثنا بعرض رسانید که ای شهریار غلام وزیر طبقه دویم است که دار الملک ان بندر جمیل باشد چون شهریار عالی مقدار
ملکه خوش نفس را از قید زنگیسان نجات داده بملک مذکور تشریف آورده آخر بعد عقد بطریقیکه شهریار میدانند با ملکه در دهانه
اژدها رفت غلام که واقف اسرار طلسم بود رقم را پادشاه کرد و چون او نیز ناپدید شد غلام موافق ضابطه طلسم
که معلوم داشتم آخر شب چهارشنبه در مقامی که اژدهای طلسم نمود کرده بود میرفت چون طلسم زیبا سواد را شهریار
شکست اژدها مفقود شد و آوازی ازان مقام آمد که ای فلان لشکر و خزانه و جنس طلسم برداشته از فلان سمت
متوجه خدمت طلسم کشا شو که فلان روز بخدمت او خواهی رسید و لاجورد منقش امثال ان سوده و قدری خوشبوی و
دران آمیخته روز رسیدن بان مقام بباد خواهی داد تا رنگ گرد منقش علامت عطا پیدا شود ای شهریار چنین
کردم تا بخدمت رسیدم بعد ازان پیر سفید پوشی که وزیر طبقه سیوم بود و مرتفع نام داشت ملازمت کرد احوال را
چنین گفت که بعد از غایب شدن شهریار و ملکه روح بخش چون شاهزاده جمیل بن طلال نیز غایب شد موافق قاعده
روز جمعه صبحی در باغ میرفتم و گوش برآوازی بودم تا بعد از فتح طلسم زیبا سواد آوازی از دریاچه آمد که ای مرتفع ال
طلسم کشا را گرفته از فلان سمت روانه شو فلان روز بخدمت او خواهی رسید و جمیل و ملکه نیز در حیات اند و در خدمت آن
شهریار حمیده صفات اند ای شهریار چنان کردم تا بخدمت رسیدم بعد ازان وزیر طبقه چهارم احوال را بیان کرد ای شهریار
چون ملکه سارقه جهان افروز با شهریار ازان قصر رفت غایب شد غلام معلوم داشت که چه شکست عنقریب رسیده
بود من هر روز یکشنبه صبحی در پای قصر میرفتم منتظر شکست طلسم زیبا سواد بودم تا اینکه خجسته بخت نیز غایب شد دانستم که آن
آوان ان قریب رسید بعد از چند روز دیگر دروازه قصر وا شد و آوازی ازان قصر آمد که ای فلان اکنون وقت آن است
که بخدمت شاهزاده طلسم کشا بروی و مال او را که درین قصر است با دولت تسلیم نمای ملکه سارقه جهان و خجسته بخت نیز در انجا اند
من روان شدم تا بخدمت رسیدم و چیزی چند رسانیده بباد دادم که رنگ گرد آن ازان روشن شد و علامت طبقه چهارم که

که متعلق بآفتاب است از آن ظاهر شد بعد از آن وزیر طبقهٔ پنجم آمده عرض کرد که غلام از طبقهٔ پنجم است و حقیقت اینست که
چون شاهزاده از باغ قلعهٔ عقیقه معه ملکه غایب شد درویش منجم با من ملاقات کرده تمام احوال مستقبل را نقل کرد احوال لیث
بن ترکان و غایب شدن او نیز بیان کرده و در فلان تاریخ با ترک بن ترکان ملاقات کرده فرمود که الکنون وزیر خود را الفت
تا مال طلکسلم را از عقیقه بار کرده بخدمت او برده ای شهریار غلام بتاریخ مذکور روانه شده تا امروز بخدمت برابر
سعادت برسیدم عریضهٔ ترک بن ترکان نیز با خود داشت از نظر انور گذرانید شاهزاده بر مضمون آن مطلع گردید
نوشته بود که غلام نیز متعاقب بملازمت میرسد بعد از آن وزیر طبقهٔ ششم که وزیر ملکه روشن نظر پری باشد
با عریضهٔ ملکهٔ مذکوره ملازمت نموده احوال را چنین ظاهر کرد که بعد از غایب شدن ملکه و شاهزاده از قصر عالی بنا ملکه روشن نظر
احوالی که بهم رسانید نصیب هیچ کافر مباد تا اینکه رفته رفته چشم از تاریکی بهم رسانید بمدرین واقعه شاهزاده ریحان
شاه و غایب شدن او از روضهٔ شیخ الجن اتفاق افتاده و همان شبها شیخ الجن بخواب ملکه آمده او را از حیات دختر
و ریحان شاه خبر داده و فرموده که وزیر خود را با مال طلکسلم که در قصر عالی بناست از فلان راه بخدمت او مرسل نمای
و خود نیز منتظر باش که او ترا خواهد طلبید و کتخدای او با ملکه عالم حاضر خواهی شد آن بود که در تاریخ مذکور روانه شده سعادت
ملازمت حاصل کرد و عریضهٔ ملکه روشن نظر نیز حاضر است شاهزاده از شنیدن این احوال حیران شده در مقدمه
احوال طلکسلم تعجب فرموده هر کدام را از این شش وزیر پیش طلبیده مهربانیها فرموده انها را سرنوقد مبوس بجا آوردند
محمود و آن پنج شاهزاده دیگر را وزرای ایشان ملازمت کرده انها دست انها را بوسیده مرطرفه خوش وقتی در لشکر ظفر
اثر اتفاق افتاده که در تحریر نگنجد قضا را اسباب و اموال هر شش طبقه که به شاهزاده سپرده بودند پیش شاهزاده بود موافق
سیاه اموال را تسلیم آن شاهزاده واجب التعظیم کردند و آن شهریار همه را حواله ابو الغیاث منجم کرد بعد از آن وزیر ترک
بن ترکان و وزیر ملکه روشن نظر را مرخص کرد اینکه رفته ترک و ملکه را بیارند انها نیز مرخص شده رفتند الگاه شاهزاده داخل
شهر شد و پیش ملکه عالم رفت آن ملکه خوبان مشتاق قدوم شاهزاده بود تا دروازه با ملکه و هم افروز خوش ناز و
روح بخش و ستاره قبا و مه رقه و گلفام و ذو البصر و ماه سبز پوش وغیره استقبال نموده جواهر نثار فرق آن شهریار کنان او را
در ایوان شاه نشین بر تخت نشانیدند و شروع به ترانه مبارکباد کردند شاهزاده ماه سبز پوش وغیره را بیش از عاشقان
نواخت و بعد از سه روز بیرون آمده از ابو الغیاث پرسید که حالا مصلحت چیست ابو الغیاث عرض کرد که الکنون چه مصلحت
در کار است ملکه عالم حق و مال شهریار است هر قسم که مشورت لوح جوهر رقم باشد او را در تصرف خود در آرد لیکن چون از اولاد آصف
است شاید لوح بعقد او حکم کند شاهزاده در لوح نظر کرد نوشته یافت که ای شهریار این ملکه نیز از اولاد آصف است باید که او را
بعقد شرعی در تصرف خود در آوری و این زن چهارم شهریار است که درین طلسم شاهزاده رسید شهریار خرم شد و با ابو الغیاث
حکم کرد تا شهر را نوعی آراسته کنند چنانکه باید و شاید و مرتبه آرایش بالاتر از آن در تصور نیاید و حکم کرد که اول محمود را تمام

وجمیل وخجسته بخت دلبست وریحان شاه با محبوبان خود کتخدا شوند بعد ازان ما کتخدا خواهیم شد از اتفاقات و رسیدن شهر
شش باغ بود بتفاوت سه فرسخ طرب‌بخش و طرب‌افزا و نشاط‌بخش و فرحت‌بخش و نشاط‌افزا و فرحت
افزا خطاب داشتند شاهزاده با ماه سبزپوش وغیره آن پنج نازنین را بباغی ازان شش باغ فرستاد و ابتدا
از کتخدای محمود و ماه سبزپوش نمود نقارخانه آصفی را نواختن درآوردند آواز توپخانه گوش فلک را کر میداشت از
شهر زیبا سواد تا باغ طرب‌بخش دو راسته آیین بندی کرده بودند نوعی که اصلا در خیال هیچ انسانی نگذرد تا بدیدن چه رسد
و اقسام آتشبازی در روشنی مشعلها و در شهر آبشار تا ده شصت پست سر همه دو رسته طلا و نقره مرصع در زمین نصب
کرده بودند چراغ دانهای مرصع که بشکل اقسام درختان انرا ساخته بودند محلا از سامانی که مقدور شاهزاده بود نصف حصه آن
در عروسی محمود وغیره صرف کرده بود و در عروسی شاهزاده بر عینت حسه القصه هفت روز هنگامه عروسی ماه سبزپوش
گرم بود شب هفتم شاهزاده محمود را سوار کرده روان شد از قسم وغیره در جلو میرفتند تا او را داخل باغ کردند قاضی آمده
عقد آن دو گوهر خوب را خواند شاهزاده با یاران صحبت میداشتند و رقص میدیدند با ابو الغیاث حرف میزد رادی گوید
که شاهزاده در اثنای صحبت داری از ابو الغیاث منجم پرسید که ای رازدان بزم سپهر من حیرت دیگر دارم که از طبقه
چون بیرون آمدم خود را در همان باغ که ازان بجا افتاده بودم با خوابیده بودم دیدم و بالای انهر در ان باغ یافتم و چون
ازان باغ بیرون آمدم باغ بجای طلقه گنبد و پهلوی گنبد دیدم چنانکه قفل کرده مهر خود بران زدم و اکنون این بالا را این
ذیران از طلقه آورده در اینجا بمن تسلیم کردند کجا آن مقام و کجا مقام کنند ابو الغیاث عرض کرد که ای نور دیده عالم و ای
زبده بنی آدم عالم طلسم عالمها دارد ازان جمله یک عالم مثال است پس آنچه شهریار از مال و باغ در پهلوی گنبد دید از عالم
مثال دید و الا مال و باغ بجای خود بود و گنبد نیز بجای خود است بچندین نوع بنظر شهریار درآمد شاهزاده فرمود حقا که طلسم
اعظم است القصه باز آمدیم بر سر داستان کتخدای برزادان که چون شاهزاده عالی مکان از کتخدای محمود و ماه سبز
پوش باز پرداخت شروع بکتخدای برقم کبودپوش و ناهید نافرمانی پوش نمود چند روز هنگامه شادی ایشان
نیز گرم بود ناهید را در باغ طرب‌افزا داشته بودند ۶ برقم فرستاده داد را نیز کتخدا کردند بعد ازان بهمین دستور جمیل کتخدا شد
بعد از جمیل خجسته بخت بوصال طالع افروز رسید بعد ازان هنگامه کتخدای لیث بن ترکمان گرم شد و در عین هنگامه
شادی لیث ترک بن ترکمان برادر لیث رسید ملازمت شاهزاده بجا آورد و لیث دست برادر بزرگ را بوسیده
ترک نیز در عروسی برادر خود شریک شده سرکاری نمود جوش عشرت بود که بفلک میرسید و آواز نغمه دلکش
گوش زهره را کر میکرد اینجا بعد ازینکه از عروسی لیث و دوران بری باز پرداختند هنگامه جشن کتخدای ریحان شاه
و دلارام مرصع پوش گرم ساختند و در عین شادی ایشان ملکه روشن نظر بری مادر ملکه نور القمر بری بالشکر خود
رسید از رسیدن او عشرت دوبالا گردید روشن نظر اول ملازمت شاهزاده بجا آورده و تصدق شد بعد ازان ۲

۶ از قم از شهر سوار شده شهریار در صحبت
نیز همراه بود محمود نیز در زنانه و آن
هیچ برزاد دیگر در جلو

بادختر خود ملاقات کرد ریحان شاه نیز ملازمت روشن نظر بجا آورد و او نیز بر فرزند خود مهربانیها کرد القصه
چون از کتخدائی این نیز فراغت یافتند شروع به تیاری کتخدائی شاهزاده عالی قدر و ملکه عالم کردند معروض شد
که هر قدر اسباب در کتخدائی هریک ازان شش بزیرا خرج شده هفت برابران در کتخدای شاهزاده درکار بود تا
چهل روز جشن کتخدای بود که هیچکس از مردم شهر و لشکریان روز را از شب و شب را از روز فرق نکردند تمام
روزه هر گوشه و در هر کوچه مجلس رقص و شراب بود و شب در هر کوچه چراغان بود نه یک قسم بلکه اقسام و آتشبازی
رنگ برنگ بی حساب بود این ساز و سامان و طرق خواندن ان برزبان قصه خوان سخندان ست باید که این هفت
کتخدای را موافق مراتب خوب بخواند لاحق را از سابق ادا کند و کتخدائی شاهزاده را از همه بیان نماید ما که همین چند
سطر اکتفا کردیم القصه بعد ازین که شاهزاده از روشن چهر که ملکه عالم لقب داشت و بادشاه زیبا سواد و سرو از جمیع
نازنینان طلسم کنند بود کو بمقصود حاصل نمود و بدولت ان شهریار دیگران نیز مانند محمود و ارقم و جمیل و خجسته بخت
ولیث بن ترکان و ریحان شاه بمراد خود رسیدند مردم طبقه اول و دوم و سیوم و چهارم و پنجم و ششم خواتین گم شده
خود را درین طبقه باز یافتند مادران دیم افروز خوش نار و روح بخش و شارقه و کلفام و نور البصر بار دیگر بدیدار دختران
خود چشم را روشن کردانیدند چهل روز بساط عیش و عشرت ممهد بود بعد ازان شاهزاده کردون حشم بحکم لوح جوهر
رقم ان نازنینان را مع فوج و وزرای ایشان با وطان خود ها مرخص کردانید تخت سمعانه به نیابت دیم افروز بمحمود
مقرر شد و سلطنت شهر نارجیل به ارقم عنایت شد و حکومت طبقه سویم بشاهزاده جمیل داد و مملکت طبقه چهارم بخجسته
بخت کرم فرمود سفارش لیث به ترک بن ترکان نوشت که در حکومت او را نیز شریک کنند و روشن نظر که خود
بادشاه طبقه ششم بود و ریحان شاه ملک علاحده داشت لیکن اینها همه نازنینان خوش نار و روح بخش و شارقه
و کلفام بودند و دیم افروز وغیره معشوقان خود را در خدمت ملکه عالم گذاشتند اموال طلسم کنند هفت طبقه را حواله الوالغیاث
کرده قرار داد که چون من بحکم الهی طلسم تخت جمشیدی را شکسته بر تخت عجبستان منشینم همه حاضر شوند که در
مقابل جمشیدیه قبالت کر بکشم همه قبول کردند و مرخص شدند بعد ازان شاهزاده فلک قدر بر اسب ادهم برنزاد سوار
شد اسلحه را بر بدن خود مکمل کرد بحکم لوح یکه و تنها بجانب مغرب که شهر عجبستان بود روان شد روان شدن
شاهزاده عالی قدر سلطان کوچک اسمعیل بن احمد بن محمد بجانب عجبستان و کشتن دیو ابن شاخ باد و شکستن طلسم
تخت و تاج جمشید را بحکم قادر منان اما راویان عجایب نگار و ناقلان این نقل غرایب اثار چنین روایت آورده اند که حکم
لوح جوهر رقم که از لوح طلسمی خوانند چنین صادر شد که آن شهریار بعد از نماز مغرب و تاریکی شب قطب شمالی را بر دوش
راست داده روان شود ان شهریار چنین کرد تمام شب مرکب میراند چون صبح طالع شد فوجی دید که از مقابل
می آید و کنیزی نیز مینماید که هفت درجه دارد گویا لعینه همان کنیزیست که تا حال سیر آن کرده یعنی کنیز هفت طبقه شاهزاده